گاهنامه فرهنگی - ادبی

نیشان

شماره ششم اردیبهشت ۷۶ بها ۴ مارک

ره دانشی گیر و پس راستی کزین دو نگیرد کسی کاستی

تصویر و فضا در شعر آتشی ◆ زن در اندیشهٔ ایرانی ◆ مهد نخستین کاغذ

سفر ابن بطوطه بر فراز قلهٔ هندوکش ◆ نقدی بر "نادرهٔ جهانگشا" و ...

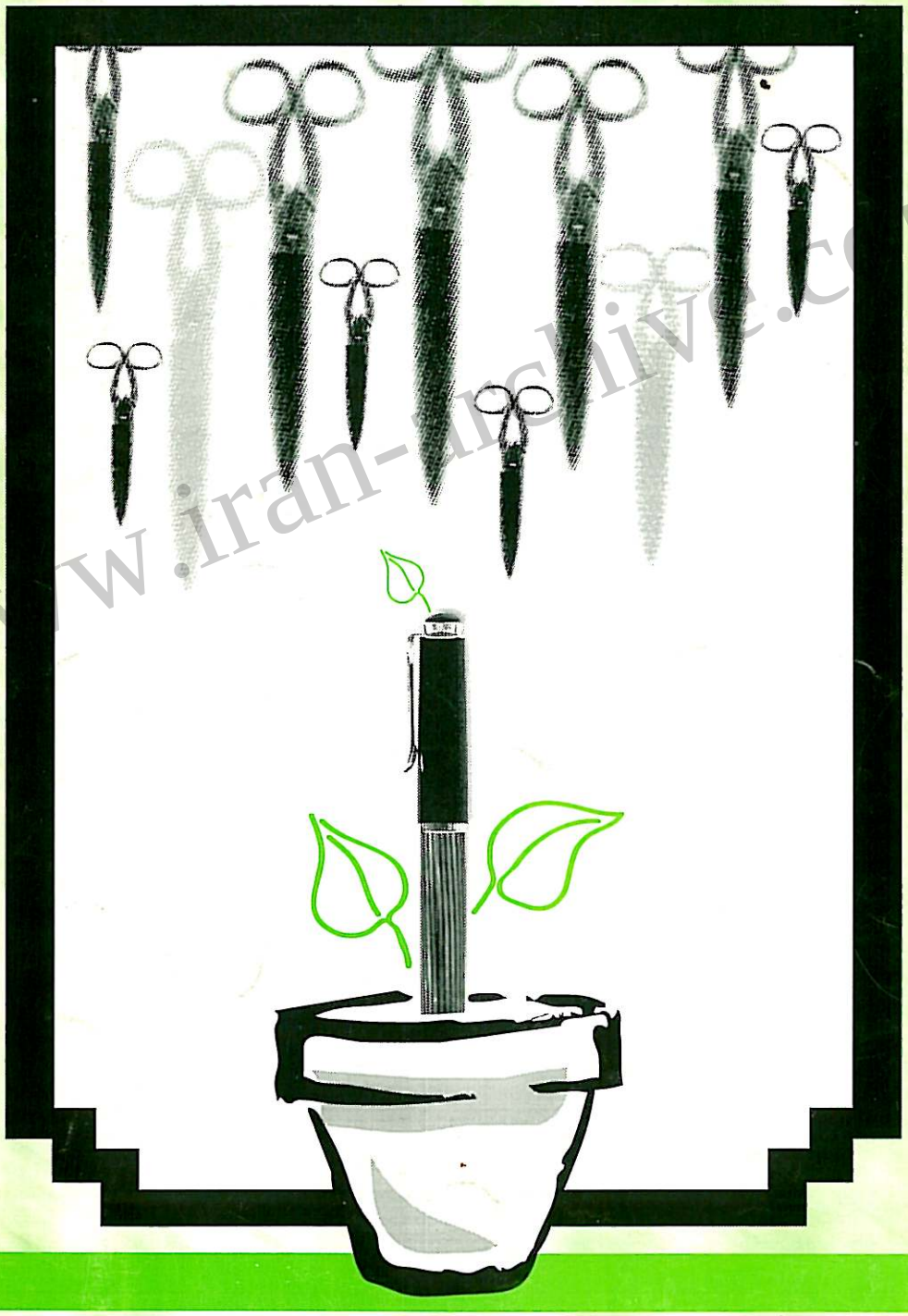

www.iran-archive.com

آزادی برای فرج سرکوهی

سردبیر "آدینه"

ایستادگی در برابر حکومت اسلامی از کف سلاح‌بدستان خارج شده و قلم‌بدستان در ردهٔ نخست، جای گرفته‌اند. علم، هنر، ادب به پاسداری از ارزش‌های انسانی برخاسته‌اند و به سرایش این بُن ـ هستی مردمی پرداخته‌اند که: «انسان آزاد زاده می‌شود و آزادی یگانه گوهر هستی مردمان است.»

آزادی بیان، آزادی نوشتن، آزادی گردهم‌آمدن، آزادی وجدان و... در میهن‌مان همچنان سرکوب می‌شود و "قانونیت" بازیچهٔ دست آنانی‌ست که کشور را مُلک شخصی خویش می‌انگارند.

فرج سرکوهی و بسیاری از نویسندگان در راه اعتراض به چنین خودسری‌هایی و به خاطر کوشش در راه بنیانگزاری «کانون نویسندگان» مورد خشم حاکمان اسلامی قرار گرفته‌اند.

گاهنامه "نیستان" در چارچوب پایبندی به اصول انسانی و حرمت آزادی‌های اجتماعی و در اعتراض به سرکوب و هتک حرمت انسانی، همصدا با تمامی انسان‌های آزادیخواه و عدالت‌جو، خواستار آزادی بدون قید و شرط فرج سرکوهی و پروین اردلان و تمامی آنانی‌ست که بخاطر داشتن اندیشه‌ها و خواست‌هایی بجز اندیشه و خواست حاکم بر جمهوری اسلامی ایران، به بند کشیده شده‌اند.

www.iran-archive.com

فهرست	نویسنده	برگرداننده	رویه
سرمقاله			۲
کاغذ	امیرجان شفق		۳
تصویر و فضا در شعر منوچهر آتشی	الف ـ فراز		۵
بیاد فروغ فرخزاد	مهدی مجتهدپور		۱۰
وزوز	محمدرضا قنبری		۱۱
زن در اندیشه ایرانی	منوچهر اصلانپور		۱۴
خیانت	ارنست همینکوی	مهدی مجتهدپور	۱۹
سفرابن بطوطه بر فراز...	امیرجان شفق		۲۴
نامه‌ای و پاسخی			۲۶
شعر امروز ما	الف ـ فراز		۲۷
سیری در اندیشهٔ غزالی	محمد صدیق		۳۰
تسلیم نخواهم شد	ادوارد سعید	صدیق رهپو	۳۹
عجب نبود...	کورش افشار		۴۱
وزوزی دیگر درعرصهٔ سیمرغ	مهدی مجتهدپور		۴۳
فضولی	بهنام ماکویی		۴۶
بابک خرمدین	بهرام حسین زاده		۴۹

www.iran-archive.com

کاهنامه فرهنگی ـ ادبی نیستان

سال سوم شماره ششم

اردیبهشت ۷۶

هانوفر ـ آلمان

* نوشته‌ها بازتاب اندیشهٔ نویسنده‌کان خود می‌باشند.
* بازپس فرستادن مقالات رسیده برایمان مقدور نیست.

سردبیر: بهرام حسین زاده

مدیر داخلی: مهدی مجتهدپور

NEYESTAN
POSTFACH- 960416
30613 HANNOVER
GERMANY

سرمقاله

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم

بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

در فاصلهٔ انتشار دو شمارهٔ 'نیستان' اگه به درازا کشید. خبر دستگیری 'فرج سرکوهی' سردبیر 'آدینه' شاید مهمترین خبر عرصهٔ قلم‌بدستان کشورمان باشد. این کونه اخبار، نه برای نخستین‌بار است که شنیده می‌شود و نه برای آخرین‌بار.
ملتی چون ما را دولتی چنان باید. اگر بدون رودربایستی به خویشتن نگاه کنیم، بخش عظیم به اصطلاح روشنفکران دیروز ما، امروزه 'وا' داده‌اند. به چنان انفعالی دچار شده‌اند که حتی توان داشتن کوچکترین 'خواست' اجتماعی را نیز ندارند، زیرا می‌دانند که اگر 'بخواهند' پس باید کمر همت برای تحقق این 'خواست' ببندند، و این 'سخت' است، چرا که از جان و مال و عمر باید سرمایه کرد و بقولی باید تا حدودی از خویشتن گذشت.
سرخوردگی از مبارزات سیاسی‌ای که به دلیل اندیشه‌های سطحی حاکم برآن، از 'آب در هاون کوبیدن' نیز بیهوده‌تر بود، انگیزه‌ای شده است که تا این گروه 'هستی' خود را بعنوان یک 'هستی اجتماعی' به فراموشی بسپارد و صرفا در پی 'خواست‌های فردی' خویش گام بردارد و به حبل‌المتین «هر که خر شد ما پالانش» چنگ بزند. ادامه این روند به چنان خصوصیات روانی می‌انجامد که احساس 'همبودگی' با هم را از دست می‌دهیم و 'نوع‌دوستی' را به زیر پا گذاشته و با شعار: «دیگی که برای من نمی‌جوشد، بگذار سرسگ در آن بجوشد» تنها شده و تنها به خویش می‌اندیشیم.
آری به روشنی باید اذعان کرد که کوره‌راه‌های دیروزی، راهی به شاهراه خوشبختی نداشته و ندارند. باید به گردش به‌دور نقطه‌ای کنک، چون اسب عصاری، پایان داد. اما آیا دست برداشتن از راه‌های بیراه، باید به معنی پایان 'جستجوی' راه‌های واقعی و انسانی برای بهروزی انسان‌ها باشد؟
آنکه جانی شیفته دارد عاشق زندگی و هستی است و این عشق است که او را وامی‌دارد تا چنین راه‌هایی را برای بهبودی زندگی جستجو کند و سرانجام 'هستی' خود را از این کنکاش لبریز سازد.
تاریخ به کشتارگاه کشاندن 'قلم‌بدستان'، تاریخی کهن است. از زمان اسکندر گرفته تا اعراب و پس از آن. و نه تنها از جانب بیگانگان، که از جانب خودی‌ها نیز. از 'مانی' بگیر تا 'ابن‌مقفع' و از او تا 'میرزا جهانگیرخان‌صوراسرافیل'. از او که 'جوان بر خاک اوفتاد' تا 'سعیدی‌سیرجانی' و دیگران و دیگران. شمشیر را هیچگاه تاب‌وتوان تحمل قلم نبوده است.
اینکه ملتی ناتوان از پاس‌داشتن 'شرافت و آزادگی' نویسندگان و هنرمندان خویش است، برخاسته از ناتوانی عمومی این مردم از پاس‌داشتن آزادی و شرافت انسانی خویش می‌باشد، این مردم کردن به ریسمان داده‌گانی‌اند که توانایی رقم‌زدن سرنوشت خویش را از دست داده‌اند.
این واقعیتی‌ست که تاریخ هر کشور را مردمان آن می‌سازند و خوب و بد آن نیز به کردن آنان است. همچنانکه از ستایش دیگران بر گذشتهٔ فرهنگ و تاریخ کشورمان بر خویش می‌بالیم، باید از سرزنش و تحقیر ناشی از 'تاریخ معاصرمان' نیز شرمنده باشیم، **این ما بودیم که چنین سرنوشتی را برای خویش رقم زدیم** و اگر هنوز رخوت و بیحالی، حالی برایمان گذاشته باشد، باید در صدد تغییر این 'پیش‌آورد' شوم خود برآمد. این تغییر نه با جابجایی حکومت‌ها، که با تغییر اساسی در چگونگی نگرش ما و اندیشیدن ما پیوستگی دارد. این تغییر با جستجوی راه‌هایی نو، آغاز می‌شود، راه‌هایی که 'انسانی‌بودن' نخستین ویژه‌گی بارز آن است.

در جستجوی همین راه‌هاست که تلاش فرهنگی گروه بزرگی از روشنفکران امروز، اهمیت می‌یابد. 'سیاست' اگر از اندیشه‌ای کور و تاریک برخوردار باشد حاصلی بجز 'دیکتاتوری' نخواهد داشت. روشنگری فرهنگی، یعنی روشنی بخشیدن به تمامی عرصه‌های 'تفکر اجتماعی' و منجمله سیاست. سیاسیون ما را تا 'فرهنگ مبارزه' همان است که بود حاصلی نیز به دست نخواهد داد بجز همان که تاکنون داده. دنیای امروز را با اندیشهٔ دیروز نمی‌توان سروسامان داد و کرچه جستجوی راه‌های تازه و انسانی کاری سخت است، اما یگانه راه بهروزی و خوشبختی نیز همین است، و اگر بخواهیم این تلاش را فراروی خویش نگذاریم، دور باطل 'نادانی ملی' و 'دیکتاتوری دولتی' همچنان ادامه خواهد یافت. آنانی که به این موضوع بطور جدی نمی‌اندیشند آیا واقعا فکر می‌کنند که با رفتن این حکومت و آمدن حکومتی دیگر مشکلات ما حل خواهد شد؟ آیا اشکال از حکومت‌های ماست یا از آن نحوهٔ اندیشیدنی که چنین حکومت‌هایی را به سر کار می‌آورند؟
تا ما 'مردمان' چنینیم، دولت‌هایمان نیز چنان خواهند بود. اگر می‌خواهیم چنین 'دولت‌هایی' نداشته باشیم باید خویش را دگرگون کنیم. این حکم تاریخ است که: «هر ملتی سزاوار دولتی‌ست که بر وی حکومت می‌کند.»

www.iran-archive.com

مهد نخستین کاغذ

براساس شواهد و اسناد کتبی که از حفریات معابد قدمای چینی نزد علماء باستان‌شناسی معاصر بدست آمده و با استناد و اتکاء به روایات تاریخی، همه استنتاجات و تتبعات دانشمندان دال برین است که نخستین مهد صنعت کاغذ، سرزمین باستانی چین بوده و پژوهشگران چینی در سال ۱۰۵ میلادی به رموز صنعت این مادهٔ حیاتی مستشعر و آگاه بوده و نظر به تمام ملل معاصر خویش به کشف و صنعت و استعمال آن در ارتقاء سطح فرهنگی و ثقافی جامعهٔ چینی اقدام کرده‌اند.

شواهدمکتوب چینی قرون متذکره مشعر برین است، این ماده حیاتی که به رشد ثقافت و کتابت در ماضی و حال به جامعهٔ بشری خدمت بسزایی نموده از اثر سعی و تتبعات خسته‌ناپذیر دانشمند چینی بنام کای‌لون کشف و تولید و به شائقین معاصرانش و نسل‌های بعدی عرضه کردید.

و در نوشته‌هائیکه درین باره در موزیم ملی چین فعلا محفوظ است چنین استنباط می‌شود که در عصر اختراع کاغذ در چین، خاندان سلطنتی هان در سراسر امپراطوری تسلط و حکمروائی داشتند و این خاندان از یکطرف مشوق دانشمندان و علماء در امر پیشبرد فرهنگ و دانش بشمار رفته و از طرف دیگر مشوق کای‌لون در تکمیل امر صنعت کاغذ بوده‌اند.

نوشته‌ها واضح می‌سازد که کای‌لون خودش وابسته به دربار سلطنتی امپراطوری هان بوده، وی نه تنها خودش مخترع کاغذ بود، بلکه ناظر بر اوضاع آن نیز شمرده می‌شد.

در گزارش آن عصر توضیح شده این مخترع چینی که خودش بر پروسه تولید نظارت مستقیم داشت، عموما کاغذ را از پوست درخت، تورهای کهنه ماهی‌گیری و یا پارچه‌تکه‌های کهنه و فرسوده تهیه و تولید میکرد اما بموجب تجربه و آزمایش‌هائی‌که فعلا دانشمندان کیاه‌شناسی بالای بقایای کاغذهائی‌که از قرن دوم میلادی بدست آمده بعمل آوردند، ثابت ساخته‌اند که در ترکیب ساختن این کاغذها علاوه بر پارچه‌های کهنهٔ ترکیبات الیاف خام توت، علف چینی هم بمشاهده رسید.

در بلایت نوع ساختار این کاغذها طوری بوده که چینی‌ها پوست درختان را قطعه قطعه نموده و بعدا این پوست درختان را برای مدت طولانی تقریبا صد روز در آب می‌گذاشتند و سپس آنها را از آب کشیده و توسط هاون‌های کلان کوبیده تا پوست خارجی آن که برای ساختمان کاغذ ضروری نبود از مادهٔ اصلی یعنی الیاف آن جدا شود و بعد خمیر و مواد باقی‌مانده را با آهک یا بی‌کربنات‌سدیم مخلوط کرده تقریبا مدت هشت یا نه روز بر روی آتش جوش می‌دادند تا بدین ترتیب مواد بدست آمده کاملا نرم شود و پس از کوبیده شدن، مواد بدست آمده شستشو شده و به مادهٔ خمیری شکل سفید تبدیل می‌شد. این ماده سفید رنگ پس از چند روز خشک شده و بعدا در حوضچه‌ها ریخته شده مقداری آهار به آن اضافه می‌شد تا ازین طریق ورقه‌های کاغذ بدست آمده به یکدیگر نچسبد و برای آماده ساختن ورقه‌های کاغذ مقداری از مادهٔ درون حوضچه را پس از شستن و آبکشی روی چوب داغ دیوارهای خشتی کرم پهن و هموار نموده خشک می‌کردند و درنتیجه کاغذ مطلوب را بدست آورده و از آن طبقه خواص و عوام در کتابت و رسالت استفاده می‌کردند.

چینی‌ها بمدت شش‌صدسال راز تولید کاغذ را نزد خود محرم نگه‌داشتند و نمی‌خواستند سایر ملت‌ها از راز و اسرار این تولید آگاهی حاصل نمایند تا اینکه سال‌ها سپری شد. چینیان حداکثر استفاده را ازین اختراع خود بردند اما راز آنرا صنعت‌گران چینی از سلف به خلف منحیث اسرار محرم انتقال می‌دادند با گذشت سال‌ها در گوشه‌یی از صحرای لم‌یزرع حجاز قوم عرب تحت لوای اسلام متحد و یک‌پارچه شده به فتح بلادهای همجوار یا بفرض نشر دین جدید و یا جمع‌آوری غنایم به پیش می‌تاختند. بعد از تابع ساختن قبائل همجوار خویش به فتح امپراطوری‌ها دست یازیدند. بعد از فتح بلاد شام وشکست قوای امپراطوری روم درین منطقه سرداران عرب بر قوای امپراطوری فارس که از حیث کثرت سپاه و سلاح بر آن‌ها برتری داشت در سال ۶۴۲ میلادی در طی جنگ نهاوند غلبه حاصل نمودند و از آنجا الی کناره‌های آمو تاختند و با عبور از آمودریا، اعراب به فتح شهرهای کهن ماوراءالنهر سمرقند و بخارا موفق شدند و خود را به مرزهای امپراطوری چینیان رسانیدند و در تصادماتی که بین دو قدرت اعراب و چینی‌ها رخ داد، اعراب فاتح در جریان محاربه یک

www.iran-archive.com

تعداد اسیران چینی را اسیر و به سمرقند و بخارا اعزام نمودند (سال ۷۵۱ میلادی) که برخی از این سربازان در رموز کاغذسازی آگاهی و مهارت داشتند.

اعراب مهاجم تا کنون ازین صنعت چیزی درک نمی‌کردند لیرا اعراب رسائل و مکاتب خود را بر پوست آهو و امثالهم می‌نوشتند. چون از هنر کاغذسازی اسیران آگاهی حاصل نمودند، آن‌ها را تشویق کردند تا به تهیه و ساختن کاغذ اقدام و کارگاه‌های کاغذسازی را در شهر سمرقند دائر نمایند. این اسیران چینی به اثر تشویق اعراب، داوطلبانه به ساختن کاغذ اقدام و یا به روایتی دیگر این اسیران چینی در زیر شکنجه حاضر شدند راز ساختار صنعت کاغذ را برملا سازند و کارگاه‌های صنعت کاغذ که توسط اسیران چینی در سمرقند بصورت ابتدایی اساس گذاشته شده بود طی صد سال انکشاف یافته بود بمانند کاغذ چین کالای صادراتی ارزشمند به حساب می‌آمد.

اما برخلاف، اعراب مانند چینی‌ها در محرمیت صنعت کاغذ بی‌علاقه بودند. بزودی این صنعت از سمرقند به شهرهای تحت تسلط اعراب چون نیشابور، بغداد، طبریه و طرابلس و سپس قاهره انتقال یافت و در نتیجه این شهرها به مراکز مهم کاغذسازی تبدیل شدند و یک قرن بعد، ازین صنعت کاغذ هندیان نیز مستفید و به تولید آن اقدام کردند.

نخستین مهد صنعت کاغذ، سرزمین باستانی چین بوده و پژوهشگران چینی در سال ۱۰۵ میلادی به رموز صنعت این مادهٔ حیاتی مستشعر و آگاه بوده و نظر به تمام ملل معاصر خویش به کشف و صنعت و استعمال آن در ارتقاء سطح فرهنکی و ثقافی جامعهٔ چینی اقدام کرده‌اند.

پس از اینکه در سال‌های ۶۴۱ ۶۴۷ شهرهای شمال آفریقا توسط اعراب فتح شد، قوای عربی از طریق آبناء جبل‌الطارق بحرهٔ مدیترانه را عبور و وارد خاک اسپانیا شدند (۷۱۰ میلادی) بعد استقرار سیطره خود برین بلاد و فتح شهرهای مهم آن برای اولین مرتبه، پس از فراگرفتن این صنعت از اسرای چینی، تولید این فراورده را در خاک اروپا پایه‌گذاری و به ایجاد کارگاه کاغذسازی اقدام نمودند و در آنوقت هم پارچه‌های فرسوده و کهنه همچنان به عنوان مهمترین جزء تشکیل دهنده در ساختار کاغذ باقی ماند.

اعراب بعد از حدود هشتصد سال سیطره در اسپانیا این مملکت را در سال ۱۴۹۲ میلادی از دست دادند که بعد از تضعیف سیطرهٔ اعراب در این کشور غرض تسلط و اقتدار خانه جنگی بین باشنده‌گان اصلی آغاز یافت. طبعا کار صنعت کاغذ هم به سرعت نزول نمود و در زمان فرمانروائی سرداران اعراب در هسپانیه و تماس که با ممالک اروپائی مجاور از نگاه تجارت و تبادله اموال داشتند فرانسویان نیز این صنعت را در شهر غرناطه هسپانیه از اعراب فراگرفتند و فرانسویان موفق شدند که اولین کارخانهٔ کاغذسازی را در شهر ترویه در خاک فرانسه در سال ۱۳۳۸ میلادی تأسیس نمایند و بعدا در سال ۱۳۹۰ میلادی کارگاه این صنعت توسط آلمانی‌ها در یکی از شهرهای آلمان بنام نورنبرگ پایه‌گذاری شد و به تدریج در شهرهای دیگر اروپائی چون وینر نویشتاد (Werner Neustadt) از مربوطات مملکت اطریش بوده تأسیس و بکار تولیدی آغاز نمود. در سال ۱۶۹۰ میلادی کارخانه کاغذسازی در شهر فیلادلفیای آمریکا شروع به تولید نمود.

الی قرن نوزدهم در تهیه صنعت کاغذ از همان مواد تولیدی سابق استفاده بعمل می‌آمد چون با گسترش فرهنگ و افزایش تقاضای مزید طبقات مختلف مردم و توسعهٔ دوائر بالتدریج بغرض رفع تکافو در تولید کاغذ عوض پارچه کهنه از چوب کار گرفته شد و درنتیجه سرعت تولیدات کاغذ رو به فزونی گرفت و تقاضای متقاضیان از اثر افزایش تولید این صنعت مرفوع گردید. اما کیفیت و تداوم و شکل ظاهری آن تنزل یافت. یعنی کاغذ تولیدی فعلی که از چوب تولید می‌شود، نفاست کاغذ اولیه را که از مواد اولیه قبلا تذکر دادیم تولید می‌شد در بر ندارد. باید با صراحت تذکر داد که کاغذ تأثیر عظیمی بر تمدن ملل پیشرفته گذاشته است زیرا گسترش سریع صنعت چاپ، آموزش عامه و درنتیجه تمامی تکوین جامعه صنعتی که وابسته به نظم اداری است بدون دسترسی آسان و سهل به کاغذ ارزان غیرقابل تصور است.

موقعیت مادهٔ نوشتنی از بنیاد دگرگون شده است.

در آغاز قرن بیستم همه معتقد برین بودند که کاغذ از مهمترین و مؤثرترین وسیله و ابزار ذخیره نمودن اطلاعات بوده و کاغذ را از جمله عناصر منحصر و ممتاز و یگانه درین امر می‌شمردند. اما این اساس و باور پس‌از چندی اعتبار نسبی خود را با رشد سریع تکنولوژی اطلاعات تلویزیون و استفاده‌های گوناگون از فلم (فیلم، ویدیو، مکروفیلم و وسائل الترونیکی، از دست داد. یکی از مشکلات ذخیره‌سازی اطلاعات بوده که با گذشت زمان اختراعات محیرالعقولی درین ساحه بمنصه عمل ظهور می‌نماید و آینده درخشانی را برای نسل‌های بعدی نوید داده بشارت دهنده انقلابی در حوزه ذخیره‌سازی و روش‌های ابزار ثبت اطلاعات است و این وسائل برتری بلارقیب را بمقابل کاغذ نوید می‌دهند و گرچه هنوز کتابخانهٔ الکترونیکی و ادارهٔ بدون کاغذ و جامعه بدون کتاب بوجود نیامده، اما موقعیت مادهٔ نوشتنی از بنیاد دگرگون شده است.

در خلاصه مطلب می‌افزائیم که از دیدگاه ذخیره‌سازی اطلاعات و مادهٔ مورد نیاز برای این عمل سه مرحله متمایز از یکدیگر را تذکر و معرفی می‌داریم: اول الفاظ شفاهی که اطلاعات را در حافظه ذخیره می‌کند تا درصورت لزوم بدون تغییر مورد استفاده قرار گیرد، دوم خط که اطلاعات را جدا از ذهن انسان ذخیره نموده تا قابل دسترسی و تجدیدنظر باشد و سوم تکنولوژی اطلاعات که در آن ماده‌یی که اطلاعات برآن ذخیره می‌شود خود بر اطلاعات تأثیر می‌گذارد و بدین ترتیب اطلاعات اضافی و تازه تولید می‌کند.

www.iran-archive.com

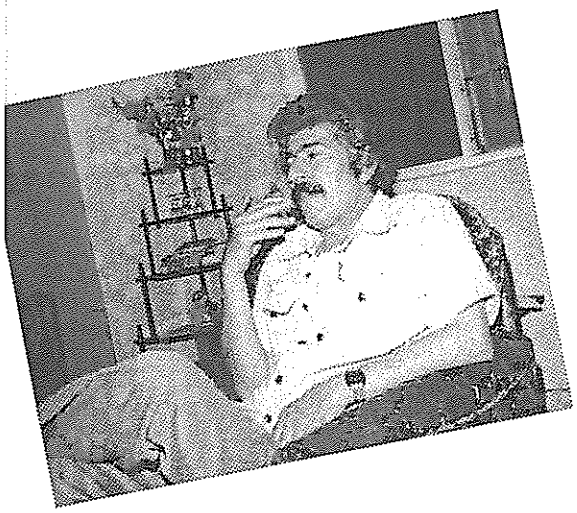

تصویر و فضا در شعر منوچهر آتشی

الف . فراز

ازراپاند می‌گوید: تصویر، آن چیزی است که گرهی فکری و عاطفی را در لحظه‌یی از زمان ارائه می‌دهد.
ژان‌پل سارتر در کتاب روانشناسی تخیل می‌پرسد: تصویر دقیقا چیست؟ او معتقد است که تصویر عبارت از نحوهٔ خاص ظهور یک شیئی در شعور انسانی است، به بیانی دیگر، تصویر طریقهٔ خاصی است که شعور انسانی به وسیلهٔ آن، یک شیئی را به خود ارائه می‌دهد.
متأسفانه ادبیات گذشتهٔ ایران تعریفی از تصویر که بر اساس اصول زیباشناسی باشد ارائه نداده است و حتی خود تعریف را نادیده گرفته است، از آنجا که شعر امروز شعر تصویر است. البته این بدان معنی نیست که در شعر امروز، شعر خوب غیرتصویری نداریم.
رضا براهنی در کتاب طلا در مس می‌گوید: «قدرت تصویرسازی مهمترین قسمت قدرت تخیل است. قدرت تخیل یعنی شور و هیجانی کامل که به کاری می‌افتد تا احساس‌ها و اشیاء و تجربیات مختلف و متعلق به زمان‌ها و مکان‌های مختلف را در یک لحظهٔ خاص در کنار هم جمع کند و یا بر روی یکدیگر منطبق کند. قدرت تخیل، فقط آن قدرت سرکش گریز از مرکز و پراکنده کننده نیست، بلکه قدرتی است جهت تلفیق حالات مختلف در برداشتهای گوناگون از ادراک انسان از طبیعت».
در واقع می‌توان گفت تصویر، محل تلفیق اندیشه و واقعیت است، تا بدین وسیله به شیئی و هستی دوباره جان داد، که با هر درگیری تازه با ذرات جهان، شاعر را به ناظر ناب بدل می‌کند و هستی به یک شعر ناب بدل می‌شود. و این شعر به قول علی‌باباچاهی عصارهٔ همهٔ شیون‌ها و شادی‌های ماست.
یک تصویر، چیزی معلق و سرگردان نیست. یک تصویر یا دسته‌یی از تصاویر، احتیاج به محیط زیست دارند، مثل درخت که در محیط مناسب خویش رشد می‌کند. پس در یک شعر، باید نخست فضایی مناسب داشت که برای تصاویر قابل زیست باشد.

جیمز جویس در کتاب خود تصویر هنرمند در جوانی موقعی که در فصل پنجم، اصول هنر خلاق را شرح می‌دهد، در بارهٔ تصویر می‌گوید: «یک تصویر بر اساس زیباشناسی، در مکان
به ما داده می‌شود و یا در زمان. آنچه شنیدنی است در زمان و آنچه دیدنی است در مکان ارائه می‌شود».
در نتیجه یک شعر خوب منطبق با فضای خاص خویش شکل می‌گیرد. به بیانی دیگر، فضاسازی یکی از ارکان اساسی شعر می‌باشد. آتمسفری است که همهٔ اجزاء شعر را یکدست و هماهنگ می‌کند.
آتشی از زمان انتشار اولین کتابش آهنگ دیگر (۱۳۳۸)، نشان داد که ذاتا شاعر است و شاعر تصویر می‌باشد. یعنی ستون شعر آتشی بر تصویر استوار است، و این تصویر در خدمت محتوی می‌باشد، نه بخاطر خود تصویر. البته این بدان معنی نیست که آتشی فاقد زبانی اصیل است. بقول براهنی «تردیدی نیست که امکان نداشت محیط اصیل آتشی با زبانی بی‌اصالت گفته شود». با همه این تفاصیل، آتشی مانند هر شاعری اصیل، شعرش فراز و نشیب‌های زیادی طی کرده است و در این روند، تصاویری سطحی و رمانتیک و زبانی نه چندان مستحکم به چشم می‌خورد. اما شعر آتشی در این راه طولانی مدام صیقل خورده و تراشیده شده است، خاصه دو کتاب آخرش وصف گل سوری و کندم و کیلاس زبانی پاکیزه‌تر، تازه‌تر و زیباتر دارد.
طبیعت وحشی جنوب و آن محیط بکر و حیوانی و تاحدی غریزی و دریا و اسب و شن بندر و بادهای تشنه و هار و حریص‌وار و انسان دشت‌های تشنه و آبسالی‌های ده‌سالی یکبار، تعقیب و گریز، یاغی‌گری و ترس و دلهره، فضایی جادویی در اختیار شاعر می‌گذارد. اگر کسی انقلاب نیمایی را در شعر عمیقا درک کرده باشد و آن را درونی خود بکند و به تجربهٔ حواس خود وفادار باشد و استعداد درخشانی مثل آتشی داشته باشد، امکان ندارد در این محیط، شعر یقه

www.iran-archive.com

انسان (شاعر) را رها کند: چراکه بقول آتشی، شعر محصول ذهن آرام نیست، محصول ترنم و زمزمه نیست.
براهنی می‌گوید: «آتشی شاعری است که می‌کوشد تا به حیوان‌ها شعوری غیر از شعور خیلی سادهٔ حیوانی تزریق کند».
اسب 'خنجرها، بوسه‌ها، پیمان‌ها' مدام حسرت تاخت‌وتاز دارد. یا اسب شعر 'خاکستر': «از بین دو برج کج کوش/ می‌تکاند یال/ کویی افسوسی تاریخی را/ می‌فشاند به مغاک تهی دره».
در این محیط، ترس و دلهره و خیانت، مدام در تعقیب توست. میرزا حسین پدربزرگ آتشی را در زمان رضاشاه بردند ارومیه و کشتند و قبرش معلوم نیست در کجاست. وی در پاسخ به فرامرز سلیمانی که چرا دشمن همیشه در تعقیب تو بوده‌است؟ می‌گوید: من شاعری بی‌پروایم. پدرم مردی بود شجاع و بی‌پروا که در برابر زور می‌ایستاد و حتی گاهی سر بر کوه و

آتشی که ذاتاً ذهنی شعری دارد. این فضا را (ترس، تعقیب‌وگریز، هول) به تصویر می‌کشد: اما این تصاویر از دینامیسمی نهفته برخوردار است که بیشتر وحشی و حماسی می‌باشد.

صحرا می‌برد و یا به قبیله‌یی در جستجوی نان و دام و کوسفند.
این فضای ترس و دلهره و خیانت در شعر منوچهر آتشی به اشکال مختلف به تصویر کشیده می‌شود و اگر در آینده بخواهند از زندگی خصوصی شاعر، تحقیق روانشناسانه‌ای بکنند، کمک فوق‌العاده‌یی به این بررسی خواهد کرد.
آتشی در جایی گفته است: «ادبیات ما ادبیات هول و هراس است و شاعر ایرانی (نه مانند شاعر غربی) کمتر به شکردهای تکنیکی متوسل می‌شود». این ترس و دلهره در آثار سایر نویسنده‌گان جنوب خصوصا صادق‌چوبک تمهای اصلی را تشکیل می‌دهند. به قول رضا براهنی، در هر گوشه‌یی از سرزمین قصه‌های چوبک که چاه بزنی، قحطی تا آسمان فواره می‌زند. در این محیط، دشمن رودرروی دشمن نایستاده است؛ دوست به دوست خیانت می‌کند، فاحشه به فاحشه خیانت می‌کند، مرده‌شوی به مرده‌شویی دیگر، زنی به زنی دیگر، که زمینهٔ همهٔ اینها فقر است.
چوبک به شیوهٔ خاص خودش که ذهنی ذاتا داستانی دارد بیشتر توصیف می‌کند و در این توصیف، روانکاو برجسته‌یی می‌باشد. مثلا در داستان 'نفتی'، چوبک در مغز عذرا حلول می‌کند، مخصوصا موقع چسبیدن به ضریح و دخیل بستن تبدیل به سمبول‌های جنسی می‌کند و این سمبول‌ها را همیشه در خیال عذرا جولان می‌دهد.
آتشی که ذاتا ذهنی شعری دارد، این فضا را (ترس، تعقیب‌وگریز، هول) به تصویر می‌کشد: اما این تصاویر از دینامیسمی نهفته برخوردار است که بیشتر وحشی و حماسی می‌باشد.

آتشی می‌گوید: «روایت مادر من بود که می‌گفت عبدو را قسم دادند که کاری نداشته باشند. عبدو آمد و از خانهٔ کدخدا این‌ورتر، زدندش. عبدو فهمید کلوله از کجاست، بی‌درنگ طرفش را زد و افتاد توی خانه‌اش؛ هیبت او مانع شد که سراغش بیایند. بعد با ۸۷ کلوله زدندش و در ادامه می‌گوید یکی از بچه‌های عبدو که بعدها سرباز شد، تفنگ و اسبش را برداشت و فرار کرد....

ده‌تیر نارفیقان گل کرد
و ده شقایق سرخ
بر سینهٔ ستبر عبدو گل داد

* * *

در کندهٔ تناور خرک ی.
در روزگار خون
ماری دوسر به چله لمیده است

* * *

پنجه لرزید روی ماشه چکید
شعله زد لولهٔ کبود تفنگ
پشتهٔ پرشکوه بی‌جان شد
غرق خون ماند قوچ پیشاهنگ.

آتشی در شعری می‌گوید: کابوس یا رؤیا کدام مادر شعرند؟
این هول و هراس در شعر آتشی به صورت‌های مختلف به تصویر کشیده شده است که چند مثال را ارائه می‌دهم:

وقتی کنار اسکله پهلو می گیرد
کشتی حضور شکاکی دارد

* * *

چه بی‌امان وطنی!
ورطهٔ هلاک و هراس

* * *

در شب ساحلی شکاک
شب تعقیب
پنجره‌ها را، باد
برگ می‌زد

* * *

آنک سوارهای شنل‌پوش وحشت‌زده
در سنکلاخ سربی
در خط ارغوانی آتش بر آب می‌تازند

فضای وحشت شعر آتشی، بازتابی از محیط اوست که به سمبولیزمی هولناک و دهشت‌زا و خشن می‌رسد:

در این هراسناک بیابان
کزبوته‌های خار نهفته‌است

www.iran-archive.com

ماری سپید و واهمه‌انگیز
مستانه سر نهاده و خفته است
هر کاروان که گذشته از این راه
بس نیش‌ها که خورده از این مار

❊ ❊ ❊

در چشم این عقاب غریب، اعتماد را
با اضطراب خویش پیوند می‌زنی

❊ ❊ ❊

آن دم که مادیانش ناگاه
از بوی شاش گرم پلنگی رم کرد

❊ ❊ ❊

از انحنای دور کویر
دو گردباد عربده‌جو سینه می‌کشند

❊ ❊ ❊

این سوی خورشید
اینک، بادام بنی
در حریق یورش ناگاه یوزپلنگی می‌سوزد.

وی در پاسخ به این سؤال که «چرا کلمه سقط را در شعرهایت خیلی بکار برده‌ای؟» می‌گوید: «وقتی در غزل کوهی، اسبم از بوی شاش پلنگی رم می‌کند، این زبان من است، شکرد من است. سقط را بهتر از این نمی‌توانم بگویم. تمام وجودم را در آن می‌چلانم. هرکس دیدگاهی دارد. من زمزمه‌گر نیستم. وقتی شعر می‌گویم تمام امعاء و احشایم را روی آن می‌گذارم. سقط یا تکه را برای اسب‌ها بکار می‌برند. یکی از شرایط اسبدوانی این بود که اسب‌ها زیر پاهاشان سقط شود؛ یعنی از پا بیفتد.
کرسنکی، فرار، حبس که با چاشنی شیهه اسبان همراه است.
برای مثال چند نمونه ارائه می‌دهم:

دشت با حوصلهٔ وسعت خویش
زخم سمها را تن می‌دهد و می‌ماند
می‌داند که افق دور است
چشمه و چاهی نیست.

❊ ❊ ❊

آن داس‌های کرسنه
با دندان‌های چرکین
که باد می‌درونند

❊ ❊ ❊

فرسوده است و رنگ‌پریده
در روستای کودکی من درخت و آب

❊ ❊ ❊

چه اشتهای شومی دارد این آسمان
که می‌مکد پرنده و ماهی را
به آرواره‌های حریصش
و قحط می‌تراود

از براق پلیدش

❊ ❊ ❊

به پرندگان جنگل گیلان
پیغام دادم
که در نماز سحرگاهی
و در ملال تنبلی آبسالی جاوید
کنجشک‌های تشنهٔ دشستان را
در یاد داشته باشید

❊ ❊ ❊

هنوز آنجا خبرهایی است.
به شبهای زمستان می‌توان تا صبح
سخن از باد و باران گفت
و تیتر موک اگر پاسخ نداد از سال پربرکت
غم دل می‌توان با ساز قلیان گفت

اگرچه در این محیط آدم حوصله نمی‌کند عاشق شود، اما عاشقانه‌های آتشی از برجستگی خاصی برخوردار است. آتشی می‌گوید: «عشق، انگیزهٔ واقعی شاعر است؛ ببینید، غزل‌ها همه عاشقانه‌اند. عشق بهانهٔ زندگی است. می‌خواهم بگویم که شاعر به یک معنی حتی وظیفه دارد زندگی را با عشق بنگرد. این اصیل‌ترین و قوی‌ترین انگیزه است».
مثال:

زیبایی
زیباتر از تمام جهان زیبا
و چشمهای شادابت
نیزارهای سبز کمدره‌های زاگرس را
پندار می‌کند

❊ ❊ ❊

پیش آی و موج بشکن و آیینه‌یی بگیر
مانند آب.
وقتی مرا ببینی زیباتر خواهی شد

❊ ❊ ❊

زیبا
مانند آب بیا.
وقتی کنار بیر ببینی زیباتر خواهی شد.

❊ ❊ ❊

می‌گویم عشق
می‌گویم
تنها عشق است
که می‌تواند از کمر دیو تیغ باز کند

❊ ❊ ❊

ما عشق را در این طرف خورشید
در سایه‌سار ایمن این بیدهای سبز گذر می‌دهیم

www.iranarchive.com

نه پرنده است
نه پروانه
نه در گل است و نه در آتش
شرابی است نیرومند
که در قلب زاییده می‌شود
به هیأت چشمه‌یی

عشق و مرگ و دلهره به موازات هم حرکت می‌کنند که به اشکال مختلف تصویر شده‌اند:

و عشق چیست جز مرگ
و مرگ چیست جز عشق
در این درام پرغوغا

* * *
چون نامش را پرسیدم
نهفته سرداد
نام کوچکم مرگ است
نام خانوادگیم عشق است

* * *
نامت
مژگانم را در می‌گیرد
نامت در جانم گر می‌گیرد
* * *

در شعرهای اخیر آتشی، حضور مرگ ملموس‌تر می‌باشد:
فرصتی ای مرگ
تا بربط بردارم
و آخرین نوبت
به کوچه‌ها بزنم

* * *
مردی برای مردن آماده است
و روبرویش از دریچه نارنج و نخل
زن‌های رازناکی را می‌پاید

* * *
وقتی به پیری می‌رفتم
(و می‌نوشتم از مرگ)
تو باز ماه بودی
و اکنون که من شانه به شانهٔ مرگ
از ساحل خاموش می‌گذرم
و ریگ روزها را در باتلاق راکد شب می‌اندازم
تو باز ماه استی

در پایان، شعر شکارنی از آتشی را می‌آوریم که محمدحقوقی، ستون‌های این شعر را یک‌به‌یک باز می‌کند و بدین‌وسیله کمپوزیسیونی از این تصاویر در پیش چشم می‌آورد:

تصویر ماهتاب
وحشی‌تر از کوزن گرفتاری بود
در آب
نیزار سبز ساحل موند
با هیاهوی ما
خالی شد از کرازان
و قوچ‌های کوهی
از آبخور رمیده
باز آمدند.
با بانگ آشنایی بوی ما
صیادهای چابک
هرساله
سالروز نخستین آواز کومه را
به شکار نی می‌آیند.
اینک اجاقهاشان
که دشت را مشبک کرده
آواز زندگی را
بر پهنهٔ بیابان
مرموز می‌سرایند.

این شعر تصویری است از صیادان جنوب که هرسال یکبار به شکار نی می‌روند.
بند اول شعر تصویری است ساده، ولی بسیار تازه و بکر. تنها چیزی که علی‌الظاهر در وهلهٔ اول از این تصویر استنباط می‌شود این است که شب است، چرا که به کونه‌ای پوشیده از مهتاب سخن می‌گوید. در بند دوم، سخن از کروهی است که از هیاهوی‌شان کرازان می‌گریزند و قوچ‌هایی که از ترس کرازان از آبخور رمیده بودند باز می‌گردند.
در بند سوم، سخن از همان گروه به کونه‌ای روشن‌تر است: اینان صیادانی هستند که هرساله به شکار نی می‌آیند.
در بند چهارم، تصویری از اطراق صیادان داده می‌شود، و از آواز زندگی آنان در پهنهٔ بیابان.

> اگرچه در این محیط آدم حوصله نمی‌کند عاشق شود، اما عاشقانه‌های آتشی از برجستگی خاصی برخوردار است.

تا اینجا صورت ظاهر شعر بود. اما چرا این شعر، شعری است موفق؟ اکنون که یکبار تمامی شعر را مرور کردیم و به ظاهر از فضای آن باخبر شدیم و فهمیدیم که صرفا تصویری است از صیادانی که همه ساله به شکار نی می‌آیند، ناگاه متوجه می‌شویم که بنابراین تصویر بند آغاز شعر، چشم‌اندازی است که درحقیقت از زاویهٔ نگاه صیادان و شکارچیان دیده شده است، و هم از اینروست که تصویر ماهتاب را که در آب می‌لرزد، وحشی همچون کوزنی گرفتار می‌بینند. اینجاست که ناگهان کلمات «وحشی» و «کوزن» جان می‌گیرند و در نهان رابطه‌یی بسیار زیبا و ملموس با «ماهتاب» و «آب» پیدا می‌کنند. کویی که این چهار کلمه به ناگاه «شیئی» شده‌اند و در هم ترکیب و مستحیل. و بازهم

www.iran-archive.com

اینجاست که خواننده متوجه می‌شود که چه مناسباتی در میان کلمات «کوزن» و «وحشی» و «کرفتار» با کلمات «کراز» و «فوج» و «صیاد» و «شکار» نهفته است. و بعد تا چه حد غیرمستقیم و زیبا از مهربانی و صفا و دوستی صیادان سخن رفته است:

وقتی در آن حرکت ضربدری زیبا ناکهان کرازان از صیادان می‌گریزند و قوچان به سوی صیادان بازمی‌کردند و باز تا چه حد غیرمستقیم هم در آغاز و هم در پایان شعر از «شب» سخن رفته است: در آغاز، وقتی از "ماهتاب" سخن می‌رود و در پایان، وقتی از "اجاقها"؛ و سرانجام آن انتظار زیبا، آن شب زیبا، آن زندکی زیبا.

و ای‌کاش آخرین سطر، «مرموز می‌سرایند» اصلا نمی‌بود. که در این‌صورت کویی شعر همچنان ادامه داشت.

منابع:

۱ **طلادرمس**، جلد اول و دوم

۲ **دنیای سخن**، فروردین اردیبهشت ٦٩

۳ **کزینهٔ اشعار**، منوچهر آتشی

٤ **وصف کل سوری**، منوچهر آتشی

٥ **کندم و کیلاس**، منوچهر آتشی

٦ **قصه‌نویسی**، رضا براهنی

۷ **شعر ایران از آغاز تا به امروز**، محمد حقوقی. جلد اول

واداشتن ملتی که هنوز تربیت نشده است به جنگ و ستیز، موجبات انقراض آن ملت را فراهم می‌آورد.

کنفوسیوس ـ مکالمات

غزل بهاران

همچو شتابنده تیری که جهد از کمان
می‌کذرد باشتاب یکه سوار زمان
فصل خزان طی شدوموسم‌سرما کذشت
جامه به تن کرده سبز تازه عروس جهان
روح جوانی دمید بر کل و بر سبزه‌زار
عیش جوانی بپاست تا که برقصد جوان
وقت بهاران رسید خون به رک کل جهید
چشمهٔ جوشنده بر تارک هامون روان
مرده زنوجان‌کرفت زنده بشددر شکفت
زین همه اعجازها باز بماند دهان
این همه تاراج که درفصل‌خزان می‌رود
کر ندمد نوبهار تاب زمان کی توان؟
ای‌همه‌ازلطف‌وحسن،جشن‌بهاران زتوست
از پی شکرانه‌ات لال بماند زبان

عبدی ۱۲ مارس ۹۷

* * *

کنسرت موسیقی اصیل بوسیلهٔ هنرمند کرانقدر **استاد شجریان**

بمناسبت تصویب اساسنامه و تأسیس فرهنگسرای نیستان و به دعوت این فرهنکسرا، در تاریخ یکشنبه ۹۷/۰٦/۰۱ آقای محمدرضا شجریان در هانوفر کنسرتی برکزار می‌نمایند.

در این برنامه هنرمندانی همچون محمدرضا لطفی و عبدالنقی افشارنیا و همایون شجریان، استاد را همراهی خواهند کرد.

این کنسرت در Beethoven-Saal (از سالن‌های Stadthalle) برکزار می‌کردد. ساعت شروع برنامه، هفت بعدازظهر خواهد بود.

علاقمندان می‌توانند برای تهیهٔ بلیط ورودی، با همکاران نیستان تماس حاصل نمایند.

www.iran-archive.com

به جستجوی تو بر درگاه کوه می‌گریم

بمناسبت سومین سال خاموشی فروغ

... و بی او این دفتر خالی سی‌سال ورق خورد

پری نه‌چندان کوچک، اما غمگینی که در اقیانوس بزرگ قلوب دوستدارانش مسکن داشت و هیچش پروای سنگ نبود، با پروازی جسور و بلند، همه مرزهای سنتهای دست و پاگیر قفس کوچک زن را درنوردید و درهم فروکوبید و دلش را دریک نی‌لبک چوبین با پژواکی عالمگیر نواخت. پرندهٔ بی‌پروایی که زندگی‌اش پرواز بود و فریاد. پروازی که او را فراتر از ستاره نشاند و نامش را بر سپیده دم آسمان نقش نمود و چونان چلچراغی در سکوت و تیرگی برافروخت. درافق عمودی، فواره‌وار حرکت کرد و هنگامی که وزیدن دروغ را در آسمان دید، دریافت که نجات دهنده در گور خفته است و از آسمان توپخانه در شب آتش بازی کسی نمی‌آید و پناهگاه رسولان سرشکسته، مأمنی امن نیست. انبوه روشنفکران بی تحرک را در مردابهای الکل، غرقه در ژرفنای خویش دید و آنرا که تاج عشق بر سر داشت، در میان جامه های عروسی، پوسیده یافت. در حسرت میهمانی کنجشک ها می‌سوخت و کسی او را به آفتاب معرفی نمی کرد، چرا که ابرهای سیاه در انتظار روز میهمانی خورشید بودند و مرز پر کهر، سرزمین قدکوتاهان که در آن معیارهای سنجش بر مدار صفر سفر میکرد، چونان قفسی تنگ، پرنده عاصی را در خود میفشرد.

پشت مرزهای جنسیت متوقف نشد چرا که توقف، مرگ پرواز بود و پرواز باید که میماند ولو پرنده جان برسر آن نهد. پس توقف نکرد و کار تدوین نظامنامهٔ قلبش را به حکومت محلی کوران نسپرد.

پرنده مرد. پری غمگین در یک غروب سرد مرد و سحرگاه از هیچ بوسه‌یی هرگز دوباره به دنیا نیامد و ما هنوز به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشیم که یک شب او را باد باخود برد و هرچند که تبار خونی گل‌ها به زیستن متعهدش کرده بود اما جریان باد را پذیرفت و به آغاز فصل سرد ایمان آورد. پس خاک پذیرنده او را به آرامش اشارت کرد.

متبرک باد نامش.

نوشتن زندگی‌نامه را دوست نداشت چرا که: «هرکسی بالاخره یک تاریخ تولدی دارد، اهل شهر یا دهی‌ست، توی مدرسه‌یی درس خوانده، یک مشت اتفاقات خیلی معمولی و قراردادی توی زندگیش افتاده که بالاخره برای همه می‌افتد مثل توی حوض افتادن دوران بچگی، یا مثلا تقلب کردن دورهٔ مدرسه، عاشق شدن دوران جوانی، عروسی کردن و از این جور چیزها» اما برشمردن فعالیت‌ها و موفقیت‌هایش هرگز کسل کننده و عبث نیست:

پنج مجموعه شعر از او به‌چاپ رسید به نام‌های ‹**اسیر**›، ‹**عصیان**›، ‹**دیوار**›، ‹**تولدی دیگر**› و ‹**ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد**›.

بجز شعر، در زمینهٔ سینما نیز فعالیت‌های وسیعی داشت که موفقیت‌آمیزترین آنها تهیهٔ فیلم مستند «خانه سیاه است» در زمینه وضعیت زندگی جذامیان بود که برنده جایزه اول فستیوال «اوبرهاوزن» گردید. غیر از آن در «کلستان فیلم» با ابراهیم گلستان در زمینه تولید و مونتاژ فیلم، همکاری‌هایی نمود و فیلم مستند «یک آتش» با مونتاژ او، برندهٔ یک جایزه طلا و یک جایزه برنز گردید. توان هنرپیشگی خود را نیز در فیلمی که بنام «خواستگاری» و به سفارش «مؤسسه ملی فیلم کانادا» از جریان خواستگاری در ایران تهیه شده بود، همچنین در فیلم ناتمام «دریا» به آزمون گذاشت. از آن گذشته در نمایشنامهٔ «شش شخصیت در جستجوی نویسنده» نیز بعنوان بازیگر تئاتر پا بر صحنه گذاشت.

در زندگی زناشویی ناموفق بود و زندگی مشترکش با «پرویز شاپور» بیش از سه سال به درازا نکشید که حاصل آن یک پسر بود.

در سال ۱۳٤٤ سازمان یونسکو فیلمی نیم‌ساعته و «برناردو برتولوجی» نیز فیلمی پانزده دقیقه‌یی از زندگی وی تهیه نمودند.

... و سرانجام، یک حادثهٔ اتومبیل در بهمن‌ماه ۱۳٤۵ بر دفتر زندگی‌اش نقطهٔ پایان نهاد.

www.iran-archive.com

وزوز زنبور

محمدرضا قنبری

تازه به این خانه‌ای که الان در آن زندگی می‌کنیم، آمده بودیم. کاری به کار کسی نداشتیم. سرمان به کار خودمان بند بود و انگار نه‌انگار که این بار در میان آلمانیها زندگی می‌کنیم و آنها به ما لابد به چشم خارجی نگاه می‌کنند. کنجکاوی به خرج نمی‌دادیم ولی با این وجود کم‌کم قیافهٔ همسایه‌هامان را شناختیم. بعد از یکی دوبار برخورد در خیابان، سلام و روز بخیر هم می‌گفتیم. اگر در راه‌پله کسی را می‌دیدیم همان بار اول روز به خیر می‌گفتیم. بگذریم از اینکه خیلی اوقات اتفاق می‌افتاد که نزدیک ظهر کسی را می‌دیدیم و به او صبح به خیر می‌گفتیم. یا شب تاریک، به کسی روز بخیر. آخر من از آن آدم‌هایی نیستم که زود چیزی به فکرشان می‌رسد و زود جملهٔ مناسبی پیدا می‌کنند. وقتی کسی را در راه‌پله می‌بینم، مهم نیست چه کسی باشد، اولین جمله‌ای که در کله‌ام است بیرون می‌آید.

در اینجا که ما زندگی می‌کنیم هشت آپارتمان هست. ساختمانی بزرگ با چهار طبقه. هر طبقه دو آپارتمان. ما طبقهٔ دوم هستیم. روبروی ما مرد و زنی زندگی می‌کنند که دائم با هم دعوا و جار و جنجال دارند. وقتی با هم خوبند، با پسرشان دعوا می‌کنند. به هر حال نمی‌گذارند که آرامشی داشته باشیم. چند بار به کله‌ام زده است که از دستشان به پلیس شکایت کنم. این که نمی‌شود که آدم ساعت چهار صبح دعوا و مرافعه راه بیندازد و همسایه‌ها را از خواب بیدار کند. راستش ترسیدم که او هم عکس‌العمل نشان بدهد و به نوعی مار را آزار دهد. نمی‌دانم چطور، اما می‌دانم که آزار دادن دیگران نبوغ نمی‌خواهد. کافی است آدم وقتش را صرف این کار بکند. گفتم که قصدم این بود که به پلیس شکایت کنم، اما ترسیدم. و اینکه ماههاست که به پلیس شکایت نکرده‌ام، فقط علتش ترس نیست. راستش یکی دو مورد پیش آمد. مخصوصاً برای خانمم. دیدیم مردمانی مهربان و مؤدب هستند. عجیب بود. خودمان را قانع کرده‌ایم که سر و صدایشان دست خودشان نیست، به این نوع زندگی عادت کرده‌اند.

قصدم این نبود که داستان این همسایهٔ روبرویی‌مان را بگویم. در واقع قهرمان داستان پیرمردی است که در طبقهٔ اول زندگی می‌کند. شاید اصلاً قهرمان داستان خودم باشم که مثل بچه‌ای که دست در لانهٔ زنبور می‌کند، کاری کردم که زنبورها به سرم بریزند. به هرحال، بدون وجود این پیرمرد، داستان من درست شدنی نبود. مردی بود ۷۰-۶۰ ساله. تنها با یک سگ. خیلی اتفاق می‌افتاد که در راه‌پله یا در خیابان به او برخورد کنیم. سلام می‌کردیم. مؤدب جواب می‌داد. هوا خوب است. آری. چه چیز دیگر می‌شود گفت؟ مخصوصاً برای آدمی مثل من که هنوز که هنوز است ترسش از مکالمه به یک زبان خارجی نریخته است. بعدها همسایهٔ طبقهٔ پایین، که شوهرش یک بنکلادشی است، برایمان داستان پیرمرد را شرح داد.

پیرمرد آدم ثروتمندی بود. چندین خانه داشت که همه را اجاره داده بود. پولش را در بان‌های سویس گذاشته بود. جز سگش، کسی با او زندگی نمی‌کرد. زن همسایه، حتی خبر داشت که پیرمرد وصیت کرده که تمام ثروتش را پس از مرگ به سازمان‌های مدافع حیوانات بدهند. این قسمت از داستان را که شنیدیم، پیرمرد در نظرمان مرد بسیار محترمی جلوه کرد. دیگر به چشم سابق به او نگاه نمی‌کردیم. مردی بود فداکار، و شایستهٔ احترام. من به سهم خود کوشش کردم که سلام و روز به خیر را طوری ادا کنم که از حرکات و لحنم متوجه بشود که برای او احترام خاصی قایلم.

زن همسایه گاهی پیش ما می‌آید و ساکت و آرام می‌نشیند. دخترش که تازه امسال به مدرسه رفته است. از خودش ساکت‌تر است. خانمم از دست او عصبانی بود که می‌آید، می‌نشیند، هیچ نمی‌گوید، انگار که هیچ کاری ندارد. نمی‌گذارد که به کار و زندگی خودمان برسیم. من هم در موافقت با او سرم را تکان دادم. اما از شما چه پنهان، از میهمانی‌های پر از وراجی هم بدم می‌آید. چرا ما آدم‌ها نباید طاقت داشته باشیم که چند دقیقه، همدیگر را ساکت و آرام تحمل کنیم؟ سکوت کمک می‌کند که یکدیگر را بهتر درک کنیم. از غریزهٔ حیوانیمان کمک بگیریم و فاصله‌های خودمان را با همنوعمان کوتاهتر کنیم. به داستان خودم برگردم، اما پیش از آن بگویم که از دست این دختر این همسایه‌مان از این بابت ناراحتم که برخلاف تصور من که باید بچه‌ها شبیه پدر خود باشند، کپیهٔ مادرش است.

زن همسایه تعریف کرد که پیرمرد از بچه‌ها خیلی بدش می‌آید. این خبر مثل سنگی بود که شیشهٔ بزرگی را یکباره بشکند و خردوریز کند. نمی‌توانستم تصور کنم که پیرمردی که اینقدر حیوانات را دوست دارد و همواره لباس‌های دست دوم را جمع‌آوری و بسته‌بندی می‌کند و برای جنگ‌زدگان بوسنی می‌فرستد، اینطور آدمی باشد. با خودم گفتم پیرمردی است، عمری را گذرانده، حوصلهٔ سر و صدای بچه‌ها را

www.iranarchive.com

ندارد. بچه‌ها هم که چندتایی باشند، به سر و کول هم می‌پرند و آدم معمولی را هم از کوره بدر می‌کنند، چه رسد به پیرمردی که به تنهایی و سکوت عادت کرده است. استدلالم منطقی بود اما پنهان نمی‌کنم که قلباً تمایل نداشتم که تصوری که از پیرمرد ساخته‌ام، خراب شود. زن همسایه هم که چیز بدی نگفته بود. گفته بود پیرمرد از سر و صدای بچه‌ها عصبانی شده و سرشان فریاد کشیده است.

حالا بپردازم به آن قهرمان دیگر داستان، که خودم باشم. نقش من آنجا شروع می‌شود که سرما خورده بودم و در منزل استراحت می‌کردم. با خودم گفتم که حالا که هوا بد است برای گرفتن پول از بانک بیرون نروم. بروم ۵۰ مارکی از این پیرمرد قرض کنم. بنظرم آنقدر موضوع عادی آمد که با وجودیکه هر کار کوچک را صد بار پیش خودم اندازه می‌گیرم و یکبار می‌برم، این بار رفتم زنگ در خانهٔ پیرمرد را زدم. آمد بیرون. سلام کردم. جواب داد. انتظار داشتم که بگوید بفرمایید داخل، کمی پیش من بمانید. حداقل اینکه انتظار داشتم که احوال‌پرسی کند. اما هیچ نگفت. گفتم هوا خوب نیست برایم بد است تا بانک بروم، ممکن است لطف کنید ۵۰ مارک به من بدهید تا دو سه روز دیگر. در را آهسته بست. منتظر ماندم. خیال کردم که الان ۵۰ مارک می‌آورد. چند دقیقه‌ای گذشت. خبری نشد. نمی‌دانستم چه کنم. من در زندگی معنی تحقیر را فهمیده‌ام. عادت کرده‌ام که تحمل کنم و در درونم درد آن را نگهدارم. دیدم خبری نشد. دو سه دقیقه‌ای ماندم. به اتاقم برگشتم. کتابی را برداشتم و به سطور آن زل زدم. انگار که مطالعه می‌کنم. گاهی حتی کتاب را ورق می‌زدم و لبخندی هم می‌زدم، تا زن و بچه‌ام نفهمند که چه آشوبی در درونم برپاست. از بچگی عادت داشتم، آشوب درونی را با لبخند پنهان کنم.

عده‌ای صبر و پایداری خود را در راههای بهتری بکار می‌برند. اما در من بجای صبر و پایداری، نوعی لجاجت وجود دارد: بعضی مسایل را باید بفهمم. فکر پیرمرد مرا رها نمی‌کرد. باورم نمی‌شد که برای مرد ثروتمندی مثل او ۵۰ مارک مهم باشد. آنهم به صورت قرض. پس چرا به من قرض نداد؟ تصمیم گرفتم علتش را از خودش بپرسم.

گاهی اتفاق می‌افتد که کسی در حق آدم بدی می‌کند. برای من هم این موارد پیش آمده است. عجیب است اگر بگویم که در اکثر موارد، وقتی تحقیق کرده‌ام علت واقعی، کاملاً خلاف آن بوده است که تصور می‌کردم. همین یک هفته قبل مورد مشابهی پیش آمد. در اداره برای خودم آب جوش درست کرده بودم. یعنی آب را در قهوه درست‌کن ریخته بودم، گفتم تا آب جوش درست شود، توالت بروم و برگردم. وقتی برگشتم دیدم آب جوش را دور ریخته و کسی برای خودش قهوه درست کرده است. به اتاق خودم برگشتم. فکری مثل خوره به جانم افتاد. چرا سرم را زیر انداخته وه اتاق خودم آمده‌ام؟ چرا اعتراض نکرده‌ام؟ هرچه کوشیدم خودم را آرام کنم نشد. تصورم این بود که حسابدار شرکت این کار را کرده است. زنی است مجرد که دختری ۱۸، ۲۰ ساله از ازدواج سابقش دارد. از آن زنهایی است، اینطور که مردهای اداره تعریف می‌کنند، که از آزادیش خوب استفاده می‌کند. من از او خوشم نمی‌آید، نه به دلیل آنچه به زندگی خصوصی او مربوط می‌شود، بلکه به آن دلیل که در نگاهش، اثری از مهربانی نمی‌بینم. داستان آب جوش و قهوه را می‌گفتم. مشکل این بود که وقتی نسبت به کسی پیشداوری و نظر منفی داریم، نمی‌توانیم خالی از کینه با او روبرو شویم. از زخم زبان او می‌ترسیدم. با خودم اندیشیدم که روبرو شدن با او بخاطر آب جوش، با کینه‌ای که از او دارم باعث می‌شود که صحنه را ببازم. ترس برم داشت. به خودم جرأت دادم. بروم، نروم. ساکت باشم. نتوانستم به کارم ادامه بدهم. با خودم گفتم هر طور شده باید یاد بگیرم که به صورت منطقی حرفم بزنم و از حقم دفاع کنم. بلند شو مرد، چهل سالت است. کی می‌خواهی این کارهای عادی زندگی را یاد بگیری. بلند شدم. راه افتادم. سر راهم از هر اتاقی شروع به پرسیدن کردم. شما برای خودتان قهوه درست کرده‌اید؟ نه. شما؟ نه. آشپزخانه آخرین اتاق بود و حسابداری یکی به آخر مانده. ادامه دادم و بازهم پرسیدم. در اتاق سمت راستی بود که ماشین‌نویسی گفت من درست کرده‌ام. چه شده؟ دستپاچه شدم. چه می‌گفتم؟ اصلاً انتظار نداشتم که کسی جز حسابدار این کار را کرده باشد. گفتم برای خودم آب جوش درست کرده بودم. ناراحت شد. خجالت کشید که بی‌مبالاتی کرده و آب جوش را دور ریخته بلند شد. نزدیک بود قهوه را دور بریزد و برای من آب جوش درست کند. خیلی خجالت کشیدم. نگذاشتم قهوه را دور بریزد. گفتم مهم نیست فقط می‌خواستم بدانم. گفتم حالا که قهوه درست کرده‌اید، نیم لیوانی از قهوهٔ شما برمی‌دارم. چای یا قهوه برای من چندان مهم نیست. چیزی باید بخورم تا کمی رفع خستگی شود. برایم قهوه ریخت. خوشحال شدم. راضی بود. هر دو راضی. بعد با خودم فکر کردم: دیدی چه فکر می‌کردی و چه شد؟

به پیرمرد فکر می‌کردم. با خودم می‌گفتم چه بسا دلیل این کارش، خست نباشد. شاید کوشش خوب نمی‌شنود. شاید باید پیش از دو سه دقیقه منتظر می‌ماندم. شاید خودش پول در خانه نداشته. هزار و یک شاید دیگر. اما تقریبا مطمئن بودم که وقتی از او می‌پرسم، جوابش خلاف انتظارم خواهد بود. اما چرا بپرسم؟ چرا دوباره به حقارتی دیگر تن بدهم؟ شاید سؤالم را نوعی بی‌احترامی تلقی کند. با این لحن و کلام خشکی که من دارم، حتما به او برخواهد خورد. گفتم: مؤدب حرف می‌زنم. جمله‌های مختلفی در ذهنم درست کردم. درذهنم تمرین قیافه و لحن می‌کردم طوری که مطمئنش بکنم که منظورم فقط نوعی کنجکاوی است. آنهم کنجکاوی کسی که دوست دارد نتیجهٔ کار مثبت باشد. این بود آن لانهٔ زنبوری که خرابش کردم. و زنبورها همین بکن‌نکن‌هایی بودند که دست از سرم بر نمی‌داشتند. مگر کار واجب‌تر و مهمتری در زندگی نداشتم؟ داشتم. اما فکر پیرمرد آزارم می‌داد. زنبوری بود که مدام نیشم می‌زد. زنبوری بود که در گوشم وزوز می‌کرد. شاید اگر آن اتفاق نمی‌افتاد، سال‌ها فکر ۵۰ مارک پیرمرد آزارم می‌داد.

آن روز هم مثل روزهای دیگر ساعت ۶ عصر از اداره به خانه آمدم. ماشین را پارک کردم، کیفم را برداشتم و به سمت خانه راه افتادم. به کارهای اداره فکر می‌کردم. زنگ زدم. کلید خانه

www.iran-archive.com

پیش من نیست. من همیشه آخرین نفری هستم که به خانه می‌رسم. بنابراین احتیاجی به کلید ندارم. در را از بالا برایم باز کردند. همه چیز عادی بود. راه افتادم به سمت بالا. از جلوی در منزل پیرمرد که می‌گذشتم یکباره به ذهنم رسید که کلک کار را بکنم و همین الان بپرسم. زنگ زدم. گفتم: راستش، دوست دارم بدانم چرا آن روز به من ۵۰ مارک قرض ندادید؟ فقط می‌خواهم بدانم. تکرار کردم: فقط می‌خواهم بدانم چون شنیده‌ام که شما مرد نیکوکاری هستید و از کارهای عام‌المنفعهٔ شما خبر دارم. مکثی کرد. نگاهم کرد. گفت: درست است. من آدم نیکوکاری هستم. اما کار نیکی که خودم بخواهم، نه کار نیکی که دیگری از من بخواهد. خشکم زد. در را بست. نمی‌دانم چه احساسی به من دست داد. فقط من‌دانم که ساعتها و ساعتها فکرم را مشغول کرد. نتوانستم از او کینه به دل نگیرم مخصوصاً وقتی بی‌اعتنا به خواهش من، با خونسردی در را برویم بست.

زنبورها دوباره به جانم ریختند: بیخود نیست که اینقدر سکش را دوست دارد. از آدم‌ها بدش می‌آید، چون برای خودشان عقیده‌ای دارند، و خواهش و تمنایی. سگ هیچ خواهشی ندارد. کافی است لقمه‌ای غذا برایش بگذاری، تمام روز برایت دم تکان می‌دهد. دم تکان دادنی که از روی نیاز یا ترس باشد، فایده‌ای ندارد. دوست دارد که آدم‌ها هم فقط برایش دم تکان بدهند. آدم‌های بوسنی را در خواب می‌بینند که برایش تعظیم می‌کنند. لباس‌ها درست به قد و قواره‌شان جور است. کسی شکایتی ندارد. با کتابها هم همین رفتار را می‌کند. زن همسایه برایمان تعریف کرده بود که پیرمرد یک قفسه پر از کتاب دارد. مرده‌شوی خودت و کتاب مواد منفجره جمع شده بود و یکباره با کشیدن خط روی بدنهٔ بنز منفجر شد و تمام شد. به خودم نمی‌دیدم که دوباره زنگ خانهٔ پیرمرد را به صدا درآورم. اما بازهم در ذهنم جمله می‌ساختم. در ذهنم تمرین لحن و رفتار می‌کردم. چطور می‌توانستم با چشم و صورت و حرکت به پیرمرد بفهمانم که منظور بدی نداشته‌ام؟ لعنت بر من که روز اول فکر قرض کردن به ذهنم رسید. اما چه می‌توان کرد. کاری بود که شده بود و باید شهامت ادامه‌اش را می‌داشتم. از خودم بدم می‌آمد. چرا نمی‌توانستم این کلاف سردرگم را باز کنم؟ مگر در اداره موفق نشده بودم که موضوع آب جوش را حل کنم؟ بازهم و بازهم جمله می‌ساختم: خیلی معذرت می‌خواهم، من ماشین شما را خراب کردم. حالا هر کاری لازم باشد برای تلافی آن حاضرم.

موضوعی را اما نباید ناگفته بگذارم. شاید از روی ترس بود که پیش پیرمرد اعتراف نمی‌کردم. می‌ترسیدم که پلیس را خبر کند. دخترم به من گفته بود که پیرمرد اوایل سلام او را با مهربانی جواب می‌داده و حالا مدتی است که جز لبخندی خشک بر لبش نمی‌نشیند. چرا پیرمرد اینطور شده بود؟ چه می‌شد اگر پلیس را خبر می‌کرد؟ من همیشه از پلیس ترس داشته‌ام. اما می‌دانم که ترسو نیستم. آدم ترسو از پلیس نمی‌ترسد. اما چرا نزد پیرمرد نمی‌رفتم؟ باید تصمیمی می‌گرفتم. ممکن بود پیرمرد بمیرد، یا به خانهٔ دیگری نقل مکان کند. آنوقت من می‌ماندم و عمری عذاب وجدان. باز هم تمرین و باز هم تمرین: ببخشید، آنکس که ماشین شما راخط انداخت، من بودم. نه خوب نیست. من باید اول جمله تمام کنم. مقصود ناگفته می‌ماند. اعتراف به گناه باید اولین کلمه باشد. گناهکار باید اول جمله قرار بگیرد: ببخشید، من بودم که ماشین شما را خط انداختم.

کار هر روز من بود که ساعت ۶ عصر به خانه بیایم. در می‌زدم. برایم در را باز می‌کردند. یک روز به ناگهان سر راهم، زنگ خانهٔ پیرمرد را زدم. بیرون آمد. سلام کردم و گفتم: ببخشید، ممکن است ۵۰ مارک به من قرض بدهید؟

هانوفر ۱۹۹۳

مست و هشیار

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست
گفت: مستی زان سبب افتان و خیزان می‌روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت: می باید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: نزدیک است والی را سرای آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت: تا داروغه را کوییم در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وا رهان
گفت: کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت: از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم
گفت: پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آکه نیستی کز سر درافتادت کلاه؟
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بی‌خود شدی
گفت: ای بیهوده گو! حرف کم و بسیار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

پروین اعتصامی

لطیفه:

در یکی از برنامه‌های مسابقه بیست‌سئوالی رادیو، مورد سئوال «قره‌نی» بوده‌است.
شرکت کننده از مجری می‌پرسد: «توی جیب جا می‌گیرد؟»
مجری پاسخ می‌دهد: «جا می‌گیرد، اما سرش می‌زند بیرون!»

« به نقل از دنیای سخن شماره ۷۳ـ حالا حکایت ماست»

www.iran-archive.com

زن در اندیشهٔ ایرانی

دربارهٔ شخصیت و حقوق زن مطالب بسیاری نگاشته شده است. هرکس بنا به دیدگاه اجتماعی، آداب و سنن جامعه، فرهنگ جاری، اندیشه و دین حاکم بر جامعهٔ خویش دیدگاههای گوناگونی عنوان نموده است. آنچه که بدیهی است، افراد بنا به هویت(۱) خویش می‌بایستی در این باب نظراتی را جمعبندی کرده، بکار گیرند. طبیعتا در صورتیکه ما از گذشتهٔ فرهنگی هویتی خویش آگاهی درستی نداشته باشیم، نمی‌توانیم

بهتر است از گذشته نیز آگاهی یابیم تا بتوانیم بهترین را از فرهنگ خویش و دیگران برای بنیاد نوین جامعه برگزینیم

در زمان حال، برای آینده نظری در راستای بهبود وضع خویش ارائه دهیم. هر جامعه‌ای به لحاظ فرهنگی دارای نقاط ضعف و قوت است. چه بسا حقوقی که اکنون درپی بدست آوردن آنها هستیم، دیرزمانی در اجتماع ما جاری بوده‌اند و پس از تحولات جامعه بدست فراموشی سپرده شده‌اند. پس بهتر است از گذشته خویش نیز آگاهی یابیم تا بتوانیم بهترین را از فرهنگ خویش و دیگران برای بنیاد نوین جامعه برگزینیم، تا اینکه درپی دستیابی به آنها در جوامع دیگر جستجو کنیم. در اینجا قصد نگارنده تنها اشاره به مواردی است که در اندیشهٔ ایرانی، به زن به دیدهٔ انسان نگریسته می‌شده است. در باب عدم رعایت حقوق زن و بسیاری از ناهنجاری‌های اینچنین نیازی به آوردن مثال نیست. زیرا که حتی امروز ما خود در جامعه ایرانی حق‌کشی‌های بسیاری را در مورد زنان شاهد بوده و هستیم. البته بررسی دلایل عدم رعایت حقوق در جامعه، نوشتاری دیگر می‌طلبد کهاین در مقال نمی‌گنجد. پس همانطور که گفته شد، نگارنده در این نوشتار بر آن است که آن گوشه‌هایی از اندیشهٔ ایرانی را بنمایاند که عبارت است از آگاهی یافتن به آنچه داشته‌ایم. تا بتوانیم از داشته‌های خویش بهره گیریم و آنچه را که نداریم از دیگران اقتباس کرده بکار بندیم.

در ارتباط با اندیشهٔ ایرانی می‌توانیم از گذشته‌ای بسیار دور شروع کنیم. در این میان از لابلای اساطیر می‌توان به نکات روشنی رسید. اما برای جلوگیری از ابهام می‌بایستی دیدی دیگر از اسطوره داشت. در فرهنگ‌های گوناگون لغت، اغلب به معنی اسطوره به صورت افسانه، سخن بیهوده، سخن باطل، افسانه‌های پیشینیان و غیره برخورد می‌کنیم(۲). و حتی در ادبیات کهن نیز از آن به همین معنی استفاده شده است:

قفل اسطورهٔ ارسطو را
به در احسن‌الملل منهید
(خاقانی)

* * *

که اساطیر است و افسانهٔ نژند
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
(مولوی)

حتی در مراجع دینی نیز به همین معنی از اسطوره یاد شده است. بعنوان مثال در قرآن که کلمه اساطیر (جمع اسطوره) در آن در مواضع متعدد بکار رفته و در تمام موارد همراه اولین آمده است(۳). از اینها گذشته، اسطوره برخلاف دیدگاه‌های غیرعلمی نه تنها داستان و افسانه‌های ساختگی گذشتگان، و حداکثر برای سرگرمی نیست، بلکه هدف آن مانند علم، «بیان

www.iran-archive.com

واقعیت‌های جهان و روشن کردن پدیده‌های آن است. اسطوره نیز همچون علم، عواملی را که در جهان مداخله دارند برمی‌شمارد و ما را از اهمیت مادی و معنوی آنها مطمئن می‌سازد. اسطوره برای جهان هستی راز و رمزها و قدرت‌های مافوق بشری قائل می‌شود و بدین ترتیب بازگو کننده ماهیت بسیاری از عناصر طبیعی آن می‌کردد»(٤).

در مدت چهارده قرن هیچگونه حکومتی توسط زن ایرانی به منصهٔ ظهور نرسیده است

به همین سبب اسطوره‌ها می‌توانند در راهگشائی ما نقش بسزائی داشته باشند. به استناد این روایات، عقاید ایرانیان پیش از اسلام باعث می‌شد که آنان دیدگاه‌های دیگری نسبت به زن داشته باشند و زن را بعنوان موجودی انسانی و برابر با مردان بنگرند. از آنجا که طرز برخورد به افراد انسانی در حکایات، داستان‌ها، اشعار وقصه‌ها و... نمی‌تواند جدا از واقعیت اجتماعی باشد، حتی با مقایسه‌یی سطحی می‌توان دریافت که طرز برخورد ایرانیان نسبت به زن، پیش و پس از یورش تازیان به چه نحو بوده است. واقعیات جامعه ما پس از اسلام به سبب مبانی و معیارهای دین جدید به زن مجال خود نمایی، آنچنان که پیشتر داشته است نداده و تا امروز نیز کم‌وبیش در به همان پاشنه می‌کردد. چنانچه در پیش از اسلام می‌توان به حکومت زنی مانند هما اشاره کرد که به مدت سی‌ودو سال بر ایران پادشاهی کرد(٥) ولی در مدت چهارده قرن، هیچگونه حکومت مستقیمی توسط زن ایرانی به منصهٔ ظهور نرسیده است. در نتیجه، زن و حقوق وی به نظر نگارنده مسئله‌یی ظریف و پیچیده است که ریشه‌یابی آن می‌بایستی در عقاید عامهٔ مردم باشد، درصورتیکه مردم به درک این مهم به عنوان حق طبیعی برسند، بسیاری از مشکلات جامعه حل خواهد شد. ولی تا وقتیکه این حقوق حتی به شکل خیرخواهانه به عنوان اعطاء به زنان داده و مطرح

تا وقتیکه این حقوق به شکل خیرخواهانه به عنوان اعطاء به زنان داده و مطرح شود نه مردان آنرا محترم خواهند داشت و نه حتی خود زنان آن را جدی خواهند گرفت

شود، نه مردان آنرا محترم خواهند داشت و نه حتی خود زنان آن حقوق را جدی خواهند کرفت. نمونه این اعطای حقوق را ما در دوران معاصر شاهد بوده‌ایم و دیدیم حقوقی را که اکرچه در زمان خودش مترقی بود، چه آسان از زنان کرفتند. همانطور که کفتیم حقوق انسانی می‌بایستی چندان ریشه در عمق تفکر اجتماعی داشته باشد که مانند نفس کشیدن بصورت ذاتی انسانی نمود کند. و در اندیشهٔ ایرانی این حقوق به همین صورت حق طبیعی بوده است.

البته لازم به کفتن نیست که رعایت این حقوق در ایران باستان، خود سابقهٔ قرن‌ها تحول فکری ایرانیان را بدنبال داشته و به یکباره بر جامعه نازل نشده بود. ایرانی پس از دوران طولانی کذار از مادرشاهی و نیز دوران طولانی‌تر پدرسالاری به درجه‌ای از تحول فکری رسیده بود که کم‌کم جامعه در رسیدن به جامعهٔ مدنی - انسانی، آنطور که امروزه سعی در برقراری آن می‌شود، راه می‌پیمود. با نظری به تاریخ نیز می‌توان از نوع اندیشه و دین اقوام نیز به برخورد آنها به انسان پی برد. برخورد اقوام کوناکون انسانی به انسان‌ها (مرد و زن)، نمی‌تواند از اندیشه و تفکر و دین و... آنان به دور باشد. چه می‌توان دو فرد را از یک جامعه با دو اندیشهٔ متفاوت بار آورد که همین سبب تظاهر دو دیدکاه متفاوت نسبت به انسان در آنان می‌شود. «اطلاع ما در بارهٔ قدیم‌ترین سکنهٔ ایران بسیار اندک است. در بین‌النهرین که سکنهٔ بدوی آن از همان منشاء سکنهٔ نجد ایران بودند، معتقد بودند که حیات آفریدهٔ یک ربةالنوع است و جهان در نظر آنان حامله بود نه زائیده، و منبع حیات به عکس آنچه مصریان می‌پنداشتند، مؤنث بوده و نه مذکر»(٦). همین تفکر باعث می‌شده که در این نوع اجتماعات زن از احترام خاصی برخوردار شده، اهمیت بیشتری داشته باشد. اکرچه می‌توان این نکرش را از بازماندکان دوران مادرسالاری به شمار آورد، اما انکار نمی‌توان کرد که همین انکیزه در رفتار بعدی معتقدین بدین آئین، حتی در دوران پدرسالاری نیز مؤثر بوده، حائز اهمیت است. به همین جهت، پس از کذشت قرن‌ها از آغاز پدرسالاری در جامعهٔ ما هنوز هم می‌توان آثاری اکرچه اندک از احترام به حقوق زن، حتی در اقشار پائین جامعه یافت. علاوه بر ادیان و آئین‌ها، احترام به زن و حقوق وی رابطهٔ مستقیمی با شرکت او در مناسبات اجتماعی، بویژه مناسبات تولیدی دارد. می‌بینیم که هرچه زن در مناسبات اجتماعی شرکت بیشتری نماید، دیدکاه اجتماعی را بیشتر به نفع خود تغییر می‌دهد.

پس از کذشت قرنها از آغاز پدرسالاری در جامعهٔ ما، هنوز هم می‌توان آثاری ـ اکرچه اندک ـ از احترام به حقوق زن حتی در اقشار پائین جامعه یافت

امروزه شرکت زنان در روستاهای ایران در کار تولید در کنار مردان و در مواردی حتی بیشتر از مردان، و عدم شرکت آنان در در کار تولید در برخی اجتماعات دیکر ایران می‌تواند نمونه‌های بسیار جالبی از دیدکاه جامعهٔ ما را نسبت به زن بیان نماید. «در اجتماعات ابتدائی، قسمت اعظم ترقیات اقتصادی به دست زنان اتفاق افتاده است نه به دست مردان. در آن هنکام که قرن‌های متوالی مردان دائما با طریقه‌های کهن خود به شکار اشتغال داشتند، زن در اطراف خیمه زراعت را ترقی می‌داده است و هزاران هنر خانکی ایجاد می‌کرده که هریک روزی پایهٔ صنایع بسیار مهمی شده است. از پنبه که به قول یونانیان (درخت پشم) است، همین زن ابتدائی، نخ،

www.iran-archive.com

ریسمان و پس از آن پارچه را اختراع کرد و نیز زن است که به اقرب احتمال سبب ترقی فن دوخت‌ودوز و نساجی و کوزه‌گری و سبدبافی و درودگری و خانه‌سازی گردید. و هم اوست که غالب اوقات به کار تجارت می‌پرداخته است» (۷).

دیدگاههای جامعه نسبت به زن از اعصار و قرون بسیار دور با هر تحول اجتماعی تغییر یافته است. حتی زندگی پس از مرگ در جوامع ابتدائی بیشتر در مورد زنان بوده است تا مردان. «چنانچه در عصر نوسنگی زن به مقام روحانیت می‌رسیده است. در مراسم رقص‌های مذهبی منزلتی تمام داشت. در حفاری‌های تخت‌جمشید، تپهٔ ارسنجان، شهرری (چشمه‌علی) نشانه‌هایی از آن‌ها دیده می‌شود که به احتمال زیاد، رقص‌های محلی می‌تواند دنبالهٔ آنها باشد. در گورهای دختران این دوره آثاری پیدا شده که نشان‌دهندهٔ اعتقاد به زنده شدن آنان در عالم بعد است» (۸). «اختلاف مقاومتی که اکنون در میان زن و مرد دیده می‌شود، آنروزها چندان قابل ملاحظه نبوده است. این اختلافات بیشتر از شرایط زندگی و محیط پیدا شده و از حیث عمقی و فطری بودن چندان قابل توجیه نیست. زن اگر از بیچارگیهای وظایف‌الاعضائی او چشم به پوشیم، در آن هنگام از حیث بلندی قامت و بردباری و چاره‌اندیشی و شجاعت دست کمی از مرد نداشته، و مرد به او به مثابه زینت یا بازیچهٔ جنسی نظر نمی‌کرده است، بلکه موجودی بوده نیرومند که می‌توانسته ساعات درازی به انجام کارهای دشوار بپردازد و هنگام ضرورت نیز در راه فرزندان و عشیرهٔ خود تا حد مرگ می‌جنگیده است» (۹).

وقتیکه به برخی قوانین کشورهای مترقی نظری می‌افکنیم می‌بینیم که بسیاری در اثر احتیاجات جامعه، کم‌کم شناخته شده‌اند در صورتیکه این ضرورتها در اندیشهٔ ایرانیِ بیش از دوهزار سال پیش رسمیت یافته بود

«در اینکه زنان به علت کارهایی که طی قرنها انجام داده‌اند، دارای مقاومت خاصی شده‌اند که با مردان متفاوت است، یا پایداری و جنکندگی آنان در مواقع حساس تاریخی تردیدی نیست. اما بی‌توجهی به وضع طبیعی و زیستی آنان - بی‌تردید - در تبیین‌های علمی خلل ایجاد می‌کند. آنچه ویل دورانست از آن زیر عنوان «بیچاره‌گی‌های وظایف‌الاعضائی» یاد کرده امر کوچکی نیست. ناتوانی‌های متناوب زنان در دوران قاعدگی، مراحل سخت‌کذر حاملکی و زمان‌های شیردادن و پرورش کودک، از مسائلی است که مرد هرگز با آن سروکار ندارد، درحالیکه زن تقریبا در تمام اعصار با آنها دست به گریبان است و علاوه بر آن، کارهای خانه و فعالیتهای تولیدی و هنری و جز اینها را نیز بر عهده داشته است. با این‌همه دوران زن‌سالاری را بخوبی به پایان رسانده است» (۱۰). امروزه ما وقتی که به برخی قوانین کشورهای مترقی نظری می‌افکنیم می‌بینیم که بسیاری در اثر احتیاجات

در اندیشهٔ ایرانی بیش از دوهزارسال پیش رسمیت یافته بود. در نگاهی به تاریخ ایران می‌بینیم که «زن در امپراتوری ساسانی جدا راه تعالی و استقلال خود را می‌پیموده است و نیز بخش بزرگی از این راه را در پشت سر داشته است. لیکن پیروزی عرب و سقوط امپراتوری ساسانی دوباره موجب شدند که این موفقیتهای زن، همه یکباره طریق زوال و تباهی در پیش گیرند» (۱۱). طبق روایات دینی پیش از یورش تازیان، اهورامزدا جهان را به شش بخش کرده بود که نیمی از آن به دست سه امشاسپند مرد و نیم دیکر به دست سه امشاسپند زن اداره می‌شد. سه نفر بهمن، اردیبهشت و شهریور نماد مردانه و سپندارمذ، خرداد و امرداد نماد زنانه دارند. در اینجا نکته‌یی که قابل تأمل است اینکه در نزد اهورامزدا فرشتکان به لحاظ جنسیت به دو قسمت مساوی تقسیم شده‌اند و این خود تأثیر بسزائی در رابطه با پذیرش تساوی حقوق زن و مرد و رعایت آن در اجتماع آن روزکار می‌توانسته داشته باشد. در این آئین، جای‌بجای از زن ستایش شده است. بعنوان مثال: «روان و فروورد مردان پاک و زنان دین‌آگاه را می‌ستائیم» (۱۲). «ما می‌ستائیم زنان این زمینی را که دربر دارندهٔ ماست» (۱۳).

احترام به حقوق افراد در هیچ جامعه‌یی تحقق نمی‌یابد مگر اینکه آن جامعه عمیقاً به آزادی فردی معتقد باشد

علاوه بر امشاسپندان، بسیاری از ایزدان نیز از زنان تشکیل شده‌اند که هشت ایزد از مهمترین ایزدان اهورامزدا عبارتند از اشی، دین، آناهیتا، ارشتاست، ارت، رستا، پارندی و چیستا.

احترام به حقوق افراد به هیچوجه در جامعه‌یی تحقق نمی‌یابد مکراینکه آن جامعه عمیقا به آزادی فردی معتقد باشد. درهمین راستا می‌توان به دو رهنمود اشاره کرد:

«ای اهورامزدا هنکامیکه در روز ازل به ما تن و جان دادی و نیروی خرد و اندیشه به ما بخشیدی، خواستی که هرکس به دلخواه و با کمال آزادی راه خود را برکزیند» (۱۴).

«ای مردم، کفتار مرا به کوش هوش بشنوید و به اندیشهٔ روشن آنها را بررسی کنید. سپس هر مرد و زن آزادند راه خود را در زندکی برکزینند» (۱۵).

همانطور که اشاره کردیم در جامعه می‌بایستی که اعتقاد به آزادی فردی جزء جدایی ناپذیر اندیشهٔ انسان باشد تا بتواند به افراد اعم از زن و مرد، در درجه اول بعنوان انسان بنکرد. در این صورت است که حتی فرمانروائی زن، در صورت احراز شایستکی نه تنها ننک نیست، بلکه می‌تواند باعث سربلندی نیز کردد. در دوران پیش از اسلام علاوه بر هما که در سطور پیشین به وی اشاره شد، پوراندخت و آذرمیدخت نیز در اسطورهٔ ایرانی به پادشاهی رسیده‌اند و طبق روایت شاهنامه مدت کوتاه پادشاهی این دو زن به عدل و داد کذشته است (۱۶). بدینسان در اندیشه ایرانی پیش از اسلام اکر زن علاوه بر پادشاهی حتی فرماندهی سپاه را نیز بر عهده

www.iran-archive.com

می‌کبرد می‌توان بدو به چشم دیگر پهلوانان سپاه نگریست.
در تاریخ یعقوبی در این مورد چنین می‌خوانیم:
«چون بهرام درگذشت، پادشاه ترک سوی کردیه زن بهرام کس فرستاد و آنها را از تأثر شدید خود و کشتن هرکس که در خون بهرام شرکت داشته است آگاه ساخت و برادر خود نطرا را نیز نزد آنها فرستاد و به زن بهرام کردیه نوشت که خاقان به او علاقمند شده است و می‌فرماید که با برادرش نطرا ازدواج نماید. کردیه زن بهرام با لشکر بهرام و یاران و همراهان خویش رهسپار ایران شد. نطرا برادر خاقان از پی او رسید. کردیه با لباس جنگی به سوی او بیرون شد و گفت ازدواج نخواهد کرد مگر با کسی که در مردانگی و نیرومندی مانند بهرام باشد، بیا تا با هم نبرد کنیم. نطرا به میدان آمد، کردیه او را کشت و راه خود در پیش گرفت»(۱۷).

فردوسی دیدگاه شاهان را نسبت به زن، دیدگاهی پست می داند

فردوسی نیز در شاهنامه شخصیتی جالب از این دست نشان می‌دهد. گردآفرید با تمام دلبستگی به سهراب، هنگامیکه یلان ایرانی از مقابله با سهراب می‌هراسند، با لباس رزم به جنگ سهراب می‌تازد و در مقابل دفاع از میهن حتی عشق را نیز با همهٔ قدرت و شکوه و خروشی که دارد در زیر پای زن ایرانی خرد می‌کند. در حماسهٔ ایرانی، زن نقشی درخور دارد. ارزنده‌ترین این حماسه‌ها توسط حکیم فردوسی طوسی بعنوان شاهنامه به نظم درآمده است. فردوسی در این اثر شکوهمند زن را از چند دیدگاه بررسی کرده است. یکی اینکه زن را از دید پادشاهان بیان کرده است. فردوسی دیدگاه پادشاهان را نسبت به زن دیدگاهی پست می‌داند. در جای‌جای شاهنامه وقتی به نظرات شاهان نسبت به زن اشاره می‌کند، آنرا فقط خفت‌وخیز بیان می‌دارد و بکار بردن چنین واژه‌هایی دقیق، بخوبی دیدگاه پست، حیوانی، شهوتران و مردسالارانهٔ شاهان را نمایش می‌دهد. بویژه دربارهٔ بهرام‌گور و زنبارگی او جای‌جای این واژه را بکار می‌برد:

نیابد همی سیری از خفت و خیز
شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان سر او را فزون از صد است
شهنشاه زین سان که باشد بد است

* * *

تبه کردد از خفت و خیز زنان
بزودی شود سست چون پرنیان

* * *

قسمت دیگر از نظرات فردوسی در مورد زنان، جواب‌هایی است که در رابطه با تظاهرات مردسالارانه از جانب بزرگان و شاهان و... از زبان خود و دیگران می‌دهد. مانند:

چو فرزند باشد به آئین و فر
گرامی به دل بر، چه ماده، چه نر

و در بعد دیگر، زن از دیدگاه پهلوانان و شخصیت‌های اینچنینی شاهنامه است که اگرچه در این پهلوانان، مناسبات مرد سالارانه قوی است ولی دست کم برخلاف پادشاهان، برخورد آنان با زن بر مبنای عشقی راستین است و نه تنها همخوابگی و خفت و خیز. زنان این پهلوانان نیز عموما پاکدامن و وفادار و دارای صفات عالی انسانی هستند. درعین حال که دارای آزادی زیادتر حتی نسبت به زنان پادشاهان می‌باشند. و بیشتر در رابطه با شخصیت، چنانکه زنان، پهلوانان را شخصیت می‌بخشند و پهلوانان در سایهٔ شخصیت زنان در بقیه جریانات و حوادث نقش آفرین می‌کردند. اما جالبترین دیدگاه فردوسی نسبت به زن، هرچند که جامعه حماسی (در شاهنامه بویژه) حکایت از گذر از دوران زن‌سالاری به مردسالاری است، در نقش شکفت‌انگیزی است که بعهدهٔ زن می‌گذارد و یا آن نقش را بیان می‌کند. درعین حال در آن تسلط معنوی زن بر مرد به وضوح دیده می‌شود. بسیاری از شخصیتهای شاهنامه اعم از شاهان و بزرگان و پهلوانان، هنگامی‌که برای پسران خویش همسری می‌گزینند، این عمل روندی ساده و مردسالارانه دارد. بدین معنا که برای پسر زنی انتخاب می‌کنند، به خواستکاری می‌روند، مراسم حتی با شکوه ازدواج را براه می‌اندازند و قضیه تمام می‌شود. باز بارزترین نمونه، پسران فریدون هستند که به همان صورت، فریدون زنان را انتخاب کرده، خواستکاری نموده و برایشان عروسی می‌کیرد و تمام! اما در مورد دختران، فردوسی حرف دیگری دارد. با توجه به مردسالاری جامعه، بویژه جامعهٔ حماسی، بدون استثناء هنگامی که از دختر خواستکاری می‌شود - خواستکار هرکه باشد اعم از شاه و پهلوان و... - پدر با دختر خویش در مورد خواستکار به مشورت می‌نشیند و رأی و نظر دختر را می‌خواهد و می‌پرسد. در این مورد کوئی که به عبارت بهتر پسران هیچکاره‌اند(۱۸). ظاهرا این قسمت از مطالبی را که در رابطه با دختر و پدر، فردوسی به نظم کشیده است شاید ناشی از این واقعیت باشد که در اجتماع ایران پیش از اسلام، پدر در مقابل دختر و مادر (زن) چندان

زنان پهلوانان را شخصیت می‌بخشند و پهلوانان در سایهٔ شخصیت زنان در بقیهٔ جریانات و حوادث نقش‌آفرین می‌کردند

تسلطی اعمال نمی‌نموده است. آنطور که از کتاب روایات داراب هرمزدیار نیز برمی‌آید، مؤید چنین نظری است. در آن کتاب چنین آمده است که «هرکاه دختری بر خلاف میل پدر و مادر با مردی که دلخواه اوست ازدواج کند، و عنوان «خودسرزن» بیابد از میراث مادر محروم خواهد شد، ولی بعضی روایات دیکر حاکی است که چنین دختری از ارث پدر محروم نمی‌کردد و این بدان معنی است که در ایران باستان، پدر حق محروم کردن دختران از ارث را نداشته است»(۱۹). همین امر در اندیشهٔ ایرانی باعث می‌شده که حقوق زن (آنچه در آن زمان جاری بوده) بعنوان مثال در زمان ساسانیان، رعایت کردد. در آن زمان اکر دختری از قبول ازدواجی که پدر وی خواستار آن بود سر باز می‌زد، همچنان پول یومیه و

www.iranarchive.com

سهم ارثش (پس از مرگ پدر) نیز برای او محفوظ بود (۲۰). یا اینکه دختر می‌توانست به پدر یا قیم خود اظهار دارد که از قبول ازدواج پیشنهادی وی خودداری خواهد کرد و پدر نیز ناگزیر از قبول سخن وی می‌گردید (۲۱) زنان می‌توانستند حتی در هنگام زنده بودن شوهر از سهم دارائی شوهر که متعلق به‌آنان بوده بطور مستقل و یا شریک مالی شوهر به بازرگانی بپردازند و در مورد دخل و تصرف نسبت به سهم خویش از اموال شوهر به هیچوجه محتاج اجازهٔ شوهر نبوده‌اند (۲۲).

به کوتاه سخن، برای شناخت حقوق اجتماعی-انسانی زن می‌بایستی در راستای قوانین و معیارهایی کوشید که در درجهٔ اول طرز تلقی فرهنگی-هویتی با آن سازگار باشد. یعنی بدنبال حقوقی باید رفت که پیشتر در جامعه جاری بوده است و آن حقوق به جبر فراموش شده و درعین حال مترقی را حتی از اعماق قرون بیرون کشید و با تنظیم روابط دنیای جدید در اجرای آن اهتمام ورزید. آنهم بدین صورت که رعایت آنها را نه فقط بر روی کاغذ و لابلای کتب قانون، بلکه بصورت اخلاق اجتماعی درآورد. نگارنده براین است که مبارزه برای حقوق انسانی تنها به عهدهٔ فقط زنان یا فقط مردان نیست. بلکه جامعهٔ انسانی (زن و مرد) موظف است که در راه شناخت و احقاق آن بکوشد. در صورتیکه زن بعنوان صالح‌ترین مربی اجتماعی، از حقوق انسانی خویش آگاه نباشد، طبعا آن کس را که پرورش می‌دهد نمی‌تواند رعایت کنندهٔ حقوق انسانی باشد. و نیز اگر مردان تنها حقوق انسانی را رعایت حق خویش پندارند، نمی‌توانند کمکی در راه رسیدن به جامعهٔ انسانی باشند.

آنچه بنظر نگارنده می‌رسد این است که راه رسیدن به جامعهٔ انسانی-مدنی بزروی نیست که تابحال پیموده‌ایم!

پانویس‌ها:

۱ بحث هویت جدا از فرهنگ بررسی می‌شود. هویت معمولا تغییر نمی‌پذیرد و یا اینکه به سختی متغیر است، در حالیکه فرهنگ حتی از نسلی به نسل دیگر ممکن است تحول وتغییر یابد. در این‌باره شاید در آینده در همین نشریه بحث نمائیم.

۲ بعنوان‌مثال‌فرهنگ آنندراج غیاث‌اللغات مهذب‌الاسماء

۳ رجوع شود به قرآن، سوره‌های مطففین آیهٔ۱۳ انعام آیهٔ۲۵ قلم آیهٔ ۱۵ انفال آیهٔ ۳۱ مؤمنون آیهٔ ۸۳ و سوره‌های دیگر...

٤ P. Grimal, Laurousse World Mythology, London : Hamlyn,1965; P.g.9

برگرفته از: حیات اجتماعی زن در تاریخ ایران دفتر اول قبل از اسلام دفتر پژوهشهای فرهنگی وابسته به مراکز فرهنگی سینمایی انتشارات امیرکبیر ۱۳٦۹

۵ شاهنامه

٦ کیرشمن ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳٤۹

۷ حیات اجتماعی زن در تاریخ ایران؛ ج۱ به نقل از ویل دورانت.

۸ غلامرضا انصافپور؛ حقوق و مقام زن از آغاز تا اسلام در ایران؛ تهران ۱۳٤۸

۹ ویل دورانت؛ تاریخ تمدن، مشرق‌زمین کاهوارهٔ تمدن؛ ترجمهٔ احمد آرام؛ تهران ۱۳۵٤

۱۰ حیات اجتماعی زن در ایران؛ دفتر اول، قبل از اسلام

۱۱ زن در حقوق ساسانی؛ پرفسور کـ.بارتلمه؛ ص٦۷

۱۲ فروردین یشت؛ بند ۱۵۵

۱۳ یسنا؛ بند یکم، فصل ۳۸

۱٤ یسنا؛ بند یازده، فصل ۳۱

۱۵ یسنا؛ بند دو، فصل ۳

۱٦ مدت پادشاهی پوراندخت ٦ماه و آذرمیدخت ٤ماه گزارش شده‌است. سکهٔ پوراندخت هم‌اکنون در موزهٔ ایران‌باستان تهران موجود است.

۱۷ احمدبن‌ابی‌یعقوب؛ تاریخ یعقوبی؛ ترجمه محمدابراهیم آیتی، چاپ سوم، تهران، انتشارات علمی

۱۸ برداشتی آزاد از متن ص۲۲۵ زن در ادبیات حماسی ایران

۱۹ هما آهی؛ زن در ایران باستان نشر جمعیت زنان دانشگاهی ایران، تهران ۱۳٤٦ ص۱٤۵

۲۰ زن در حقوق ساسانی

۲۱ همان مأخذ

۲۲ همان مأخذ

خموشانه

شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟ / شور و شیدایی انبوه هزارانت کو؟
می‌خزد در رگ هر برگ تو خوناب خزان / نکهت صبحدم و بوی بهارانت کو؟
کوی و بازار تو میدان تو میدان سپاه دشمن / شیهه اسب و هیاهوی سوارانت کو؟
زیر سرنیزهٔ تاتار چه حالی داری؟ / دل پولادوش شیر شکارانت کو؟
سوت‌وکور است شب و میکده‌ها خاموشند / نعره و عربدهٔ باده‌گسارانت کو؟
چهره‌ها درهم و دل‌ها همه بیگانه ز هم / روز پیوند و صفای دل یارانت کو؟
آسمانت، همه جا سقف یکی زندان است / روشنای سحر این شب تارانت کو؟

دکتر شفیعی کدکنی

www.iran-archive.com

خیانت

ارنست همینگوی

بار چیکوته در مادرید، قبل از جنگ میکده‌یی بود مثل کلوپ استورک فقط بدون موزیک و جشن بلوغ دختران؛ یا مثل بارمردها در والدورف وقتی که دخترها را به آن راه بدهند. آه، البته دخترها به آنجا می‌آمدند اما چیزی هم از دست نمی‌دادند. پدرو چیکوته صاحب بار از آن آدم‌هایی بود که می‌توانند از یک میکده، چیزی درخور توجه بسازند: او بارمنی بود کم‌نظیر، خنده‌رو و مهربان و همیشه آماده خدمت. صفاتی که کمتر کسی برای مدتی طولانی در خود حفظ می‌کند. چیکوته به‌راستی چنین بود و این یک تعریف و تمجید بی‌اساس نیست، همیشه هم شوخ و سرحال بود، مثل ژرژ شاسور بار ریتز در پاریس، مهربان و دوست داشتنی، و البته این دیگر مبالغه‌آمیزترین مقایسه‌یی است که در مورد او می‌توان بکار برد. بار او یک بار درجه‌یک بود. آن‌روزها اسنوبها تحت تأثیر جوانان پولدار مادرید به سوی کافه‌یی که نوئو خوانده می‌شد رخت برکشیده بودند و تنها آنهایی که جلد واقعی بودند هنوز به چیکوته می‌آمدند. گرود زیادی هم به آنجا می‌آمدند که چندان دلچسب من نبودند، اما خوب در ریتز هم همینطور بود ولی رویهم‌رفته من هر وقت به چیکوته رفتم، لذت بردم. یکی از دلایلش این بود که آنجا بحث سیاسی در نمی‌گرفت. کافه‌هایی بودند که در آنها فقط بحث سیاسی جریان داشت و دیگر هیچ؛ اما در چیکوته اینطور نبود: آدم آنجا در باره چهارتا موضوع دیگر هم صحبت می‌کرد و هیچ محدودیتی نداشت. غروب هم دخترهای خوشکل شهر در آنجا ظاهر می‌شدند و یک غروب خوب شروع می‌شد و هر کسی هم مایه‌یی برای دلخوشی داشت.

همچنین کافه‌یی بود که در آن می‌شد نظر انداخت و فهمید کی در شهر هست و کسی که نیست خودش را کجاکم‌وکور کرده. و حتی در تابستان هم که شهر خالی بود باز می‌شد آنجا نشست و مشروبی را با لذت نوشید، چراکه همهٔ کارسون‌هایش هم خوش‌رو و مهربان بودند.

در واقع چیزی بود مثل یک کلوپ، منتها بدون پرداخت حق عضویت و آدم می‌توانست آنجا دختری هم به تور بزند. بدون شک بهترین بار در اسپانیا بود و از نظر من، بهترین در دنیا، و همه کسانی که به آنجا رفت‌وآمد داشتند هم با یکدیگر دوست بودند.

و یک چیز دیگر آنکه، مشروباتش هم عالی بود: وقتی آدم یک مارتینی سفارش می‌داد، آنرا با یک جین تحویل می‌گرفت. چیکوته نوعی ویسکی سرو می‌کرد که بصورت بشکه‌یی از اسکاتلند وارد می‌کرد و از معروف‌ترین مارکهای ویسکی هم بهتر بود، بطوری که اصلا با اسکاچهای معمولی قابل مقایسه نبود.

و اما هنگامی که کودتا رخ داد چیکوته خودش در سن‌سباستیان مشغول رتق‌وفتق امور کافه تابستانی‌یی بود که در آنجا داشت. او همیشه به این کافه رسیدگی می‌کرد و حتما بهترین کافه اسپانیا در قسمت تحت اشغال فرانکو بود. کارسون‌ها در غیاب او بار را بخوبی اداره می‌کردند اما دیگر زمان آن مشروبات عالی سپری شده بود. بیشتر مشتری‌های ثابت چیکوته طرفدار فرانکو بودند، اما بعضی هم جانب رژیم را داشتند؛ برای آنکه پاتوق آدمهای سرحال بود. و آدمهایی که واقعا سرحالند، شجاعتر هم هستند و آنهایی که شجاعتر هستند زودتر هم به دام می‌افتند و به همین دلیل بود که حالا خیلی از مشتری‌های ثابت قدیمی چیکوته مرده بودند. آخرین بشکه ویسکی چند ماهی بود که خالی شده و آخرین جرعه جین‌زرد را در ماه مه سال ۱۹۳۸ نوشیده بودیم.

www.iran-archive.com

بنابراین چیزی نمی‌ماند که آدم را به آنجا بکشاند و اکر لونیس دلکادو کمی دیرتر به مادرید آمده بود شاید این بلاهرگز بر سرش نمی‌آمد، اما هنگامی که او در نوامبر ۱۹۳۷ به مادرید آمد هنوز قدری از جین زرد و تونیک واتر باقی بود. ولی هیچکدام آنها ارزش آنرا نداشت که آدم روی جانش ریسک کند. شاید او فقط هوس کرده بود که در پاتوق قدیمی‌اش جرعه‌یی بزند، و اینرا تنها کسی می‌توانست درک کند که هم او را بشناسد و هم حال و هوای چیکوته را.

در آن‌روز سفیر، یک کاو کشته بود و نگهبان سفارت به هتل فلوریدا زنگ زد و اطلاع داد که ده پوند گوشت برای ما کنار گذاشته شده. من در آستانه غروب یک روز زمستانی مادرید به آنجا رفتم تا آنرا تحویل بگیرم. دو قراول مسلح، جلوی در سفارت روی صندلی نشسته بودند و کوشت داخل کیوسک دربان بود.

نگهبان گفت که گوشت خوب نگهداری شده اما کاو لاغری بوده. من از داخل جیب کتم به او تخمه آفتابگردان تعارف کردم و قدری مقابل کیوسکش ایستادیم و باهم شوخی کردیم.

موقع برگشتن، بیراهه از داخل شهر رفتم. شاید سنگینی گوشت‌ها مرا به بیراهه برد. آن بالا در کران‌ویا خمپاره‌ها منفجر می‌شدند و من به چیکوته رفتم تا منتظر پایان کلوله‌باران بمانم. داخل بار شلوغ و پر سروصدا بود. من در یک گوشه پشت میز کوچکی، زیر پنجره‌یی که با کیسه‌های شن محافظت شده بود نشستم و بسته گوشت را کنار دستم روی نیمکت گذاشتم و برای خودم یک جین‌تونیک سفارش دادم. این همان هفته‌یی بود که ما کشف کردیم که هنوز تونیک واتر داریم. از هنگام شروع جنگ، دیگر کسی آنرا سفارش نداده بود و قیمتش هنوز همان نرخ قبل از کودتا بود. از آنجا که روزنامه عصر هنوز در نیامده بود، از پیرزنی سه خبرنامه خریدم که هر کدام سه کنوآ قیمت داشت و به او یک پزوتا دادم و گفتم باقی را برای خودش نکه دارد. او گفت که خدا به من عوض خواهد داد. من در این گفته شک کردم اما چیزی نگفتم. خبرنامه‌ها را روی میز گذاشتم و جرعه‌یی از مشروبم نوشیدم. کارسونی که از قدیم او را می‌شناختم به طرف میز من آمد و چیزی در کوشم گفت.

گفتم: «نه، باور نمی‌کنم.»

گفت: «چرا» و با سر و سینی روی دستش به جهتی اشاره کرد و ادامه داد: «نمی‌بینین؟ اونجا نشسته».

گفتم: «بمن مربوط نیست».

گفت: «به منهم».

او رفت و من از پیرزن دیگری، روزنامه عصر را که تازه درآمده بود خریدم و مشغول مطالعه آن شدم.

آنچه به آن مرد مربوط می‌شد، و کارسون توجه مرا بدان جلب کرده بود، جای هیچ شکی نداشت. ما هردو او را بخوبی می‌شناختیم. «این احمق» همهٔ آن چیزی بود که توانستم با خودم فکر کنم: «این احمق لعنتی!».

در این لحظه، یک «رفیق» یونانی که در باریکاد پانزدهم سمت فرماندهی کروهان داشت آمد و سر میز من نشست. او در انفجار بمبی که برای چهار نفر دیکر به بهای جانشان تمام شد، زیر آوار مانده بود. بعدها او را به عنوان نکهبان به «لازارت» فرستادند و پس از آن به یک نوع آسایشکاه اعزام کردید.

«حالت چطوره جان؟ می‌خوای یکی امتحان کنی؟»

«چه بود اسم این مشروب آقای ادموندز؟»

«جین تونیک».

«و چه جور تونیکی بود؟»

«چی نین، یکی‌شو امتحان کن».

«می‌دونید، من مشروب زیاد نخورد اما چی‌نین برای تب خوب بود من یک کوچکش امتحان کرد».

«دکتر چی کفت جان؟»

«اصلا لازم نبود پیش دکتر رفت. حالم اونقدر بد نبود. فقط همیشه توی سرم سوت کشید».

«اما جان، تو باید پیش دکتر بری».

«آره، آره من پیش دکتر رفت اما اون اصلا نفهمید. اون فقط کفت خطر نیست».

کفتم: «من به او تلفن می‌زنم. چند نفری رو اونجا می‌شناسم. دکتره آلمانیه؟»

جان کفت: «آره آلمانی بود و انکلیسی خوب نفهمید».

در این موقع کارسون به سوی من آمد با همان ادب و نزاکت قدیمی که جنک هیچ تغییری در آن نداده بود. او بینهایت درهم بود.

«من یک پسر توی جبهه دارم. یکی هم قبلا کشته شده».

کفتم: «این مشکل توست»

«و شما؟ من حالا به شما کفته‌م».

«من اینجا نشسته‌م که مشروبم رو بخورم».

«و من اینجا کار می‌کنم. ولی بالاخره چیزی بکین».

کفتم: «این مشکل توست. من با سیاست کاری ندارم... جان! تو اسپانیولی بلدی؟»

«نه. فقط چند کلمه. من یونانی، انکلیسی و عربی بلد بود. عربی قبلا خیلی خوب... می‌دونید من چطور زیر آوار موند؟»

«نه، فقط میدونم که تو زیر آوار موندی اما جزئیاتش رو نمی‌دونم».

«خوب، براتون تعریف کرد. می‌دونید؟ من در جنک خیلی تجربه داشت. قبلا من سروان در ارتش یونان بود. من سرباز خوب بود. وقتی هواپیما آمد اونجا که ما بود، نزدیک فونتس دل‌ابرو من دقیقا دید، هواپیما اومد روی سر ما، بعد کردش کرد» و با دستهایش در هوا قوسی کشید تا دور زدن هواپیما را نشان دهد «و بطرف ما نکاه کرد. من کفت آها، این پیش‌قراول بود، برای شناسایی اومد، بزودی بیشتر اومد. و همونطور که من کفت، اومد بیشتر. من اونجا مواظب بود. به کروهان کزارش داد: اومدن سه‌تا و سه‌تا، یکی جلو دوتا عقب. من به کروهان کفت یک کروه سه‌تایی از بالای ما رفت بعد من به کروهان کفت: حالا کروه دیکه بالای ما، حالا رفت خطر تمام. و من دوهفته بعد رو یاد دارم».

«چه موقع اتفاق افتاد؟»

«تقریبا یک‌ماه پیش. کلاه خود من آمده بود پایین روی صورتم وقتی من زیر آوار بود. این طوری من نفس کشید تا

www.iran-archive.com

اونها منو درآورد. من چیزی بیاد نداشت اما همین هوا که من اون زیر نفس کشید، دود باروت داشت، برای این، حال من بد شد این همه وقت. حالا حالم خوب بود فقط توی سرم سوت کشید. اسم این مشروب چی بود؟»

«جین تونیک. شوئپس، تونیک واتر سرخپوستی. اینجا قبل از جنگ کافهٔ خیلی قشنگی بود و درحالی که هر دلار هفت پزوتا بود برای هر پیک مشروب پنج پزوتا می‌دادیم. ما تازه متوجه شدیم که از اون مشروب هنوز چیزی باقی مونده و تو الآن همون قیمت قبل از جنگ رو می‌پردازی. اما چیز زیادی نمونده، فقط یک جعبه دیگه».

«مشروب خیلی خوبی هست... چطوری بود این شهر قبل از جنگ؟»

«قشنگ. مثل امروز، اما خوراکی زیاد پیدا می‌شد».

کارسون به سوی ما آمد و گفت: «و اگر من این‌کار را نکنم؟» و روی میز خم شد و ادامه داد:

«آخر من مسئولیت دارم».

«اگه میخوای اینکار رو بکنی برو کوشی رو بردار و به این شماره تلفن بزن... من شماره رو برات می‌نویسم» و شماره را نوشته و دستش دادم «پپه رو بخواه و با اون صحبت کن».

کارسون گفت: «من هیچ مسئله شخصی با اون ندارم. فقط بخاطر لاکانزاست. چنین آدمی برای ما خطرناکه».

«کارسون‌های دیگه اونو نشناختن؟»

«فکر می‌کنم که چرا، اما کسی چیزی نگفت. اون یک مشتری قدیمی و ثابته».

«منم یک مشتری ثابت قدیمی‌ام».

«پس شاید اونم از خود ماست».

گفتم: «نه نیست. من اینو دقیقا میدونم».

«من تا حالا کسی رو لو نداده‌م».

«این مشکل توست. شاید یکی دیگه از کارسون‌ها اونو لو بده؟»

«نه. فقط کارسون‌های قدیمی اونو می‌شناسن و کارسون‌های قدیمی کسی رو لو نمی‌دن».

گفتم: «یک جین دیگه برامون بیار. هنوز توی بطری چیزی مونده».

جان پرسید: «او از چی صحبت می‌کرد. من خیلی کوچیک فهمیدن».

«الآن اینجا مردی نشسته که هردوی ما از قدیم اونو میشناسیم. در تیراندازی درجه یک بود. من همیشه با اون مسابقه می‌دادم. اون یک فاشیسته و اینکه حالا به اینجا اومده به هر دلیلی که باشه خیلی احمقانه‌ست. اما اون همیشه خیلی شجاع و احمق بود».

«اونو به من نشون بدین».

«سر اون میز، کنار خلبانا».

«کدومشون؟»

«اون که صورت خیلی تیره‌یی داره و کلاهش رو هم خیلی کج گذاشته. همون که الآن داره می‌خنده».

«اون هست یک فاشیست؟»

«بله».

«از زمان "فونتس‌دل‌ابرو" تا حالا من هیچ فاشیست رو اینجور از نزدیک ندید. اینجا خیلی فاشیست بود؟»

«که کاهی چندتایی پیدا میشن».

جان پرسید: «مشروب اوهم از همان بود که ماخورد؟ ماهمان خورد مردم خیال کرد ما هم فاشیست بود. راستی شما اصلادر آمریکای جنوبی بود؟ در ساحل ماکالانز؟»

«نه».

«اونجا خیلی خوب بود فقط خیلی اکتوپوس»

«خیلی چی؟»

تأکید کرد: «اکتوپوس. شما می‌شناسید. با هشت پا».

گفتم: «آهان، اختاپوس».

«بله اکتوپوس خیلی. می‌دانید؟ من غواص هم بود. بله پول خیلی زیاد، اما خیلی هم اکتوپوس».

«تو رو به زحمت انداختن؟»

«نمیشه این گفت. بار اول که من در بندر ماکالانز زیر آب رفت، دید اکتوپوس نشسته روی پا» و نوک انگشتانش را عمودی روی میز گذاشت و ناگهان شانه‌ها و پلک‌های چشمش را همزمان بالا کشید «وقتی ایستاده از من بزرگتر بود و مستقیم به چشم من نگاه کرد. من طناب رو تکان داد که مرا بالا کشید».

«جان! راستی به چه بزرگی بود؟»

«دقیق نمیشه گفت چون ماسک غواصی تصویر رو شکست. اما سر خیلی بزرگ داشت بی‌شک چهار فوت و نشسته بود روی پا اگه بشه اینطور گفت و مستقیم به من نگاه کرد... به صورت من زل زد. وقتی بیرون آمد و کلاه ماسک رو از سر برداشت گفت من دیگه پایین نرفت. رئیس گفت چی شده جان! اکتوپوس بیشتر از تو ترسید تا تو از اکتوپوس. من گفت نه این نیست. عقیده شما چیه، یک فاشیستی دیگه بنوشیم؟»

گفتم: «موافقم».

من مردی را که سر میز روبرو نشسته بود زیر نظر داشتم. اسمش لوئیس دلکادو بود و آخرین بار در سال ۱۹۳۳ او را در سن‌سباستین هنگام تیراندازی دیده بودم. هردو در تریبون بالا نشسته بودیم و فینال را تماشا می‌کردیم. ما باهم شرط بسته بودیم، بر سر مبلغی بیش از آنچه که در توان پرداخت من بود و فکر می‌کنم که در آن‌زمان از توان او هم فراتر بود. و چهره‌اش را فراموش نمی‌کنم که چقدر دوستانه بود هنگامی که از پله‌ها پایین می‌آمدیم و او پول را به‌من می‌داد و حتی برای خودش مایه مباهات هم می‌دانست که به من باخته است. و بیاد می‌آورم هنگامی که کنار بار ایستادیم و مارتینی سفارش دادیم به من چه احساس سبکی‌یی دست داد از اینکه در این شرط‌بندی خاکسترنشین نشده‌ام و می‌کوشیدم دریابم که او اکنون چه احساسی دارد. من تمام هفته خیلی بد تیر می‌انداختم. او خیلی خوب می‌زد اما بگونه‌یی باور نکردنی، هرگز نتوانست به هدف بزند و همیشه هم روی خودش شرط می‌بست.

از من پرسید: «شیر یا خط بازی کنیم؟»

«واقعا؟»

«اگر شما موافق باشین».

«سر چقدر؟»

www.iran-archive.com

کیف پولش را درآورد. داخلش را نگاه کرد و خندید: «می‌خوام بکم ... سر همه‌ش، تقریبا میشه کفت هشت هزار پزوتا. اونقدری که من همراهم دارم».

و در آن‌زمان این، مبلغی بود در حدود هزار دلار.

کفتم: «موافقم» همه آرامش درونی‌ام از بین رفت و آن احساس هیجانی که در اثر قمار به آدم دست می‌دهد جای آنرا کرفت «کی شروع کنه؟»

«هم‌زمان می‌اندازیم».

ما سکه‌های نقرهٔ پنج پزوتایی را توی دستهایمان تکان دادیم، بعد هرکدام سکه‌اش را پشت دست چپش قرار داد و با دست راست روی آنرا کرفت.

پرسید: «شما چی دارین؟»

من دستم را از روی سکهٔ نقره برداشتم. تصویر کودکی آلفونس هشتم نمایان شد.

کفتم: «شیر».

«پس این لعنتی رو وردارین، اما لوطی‌کری کنین و منو به یه پیک مهمان کنین» و کیفش را روی میز خالی کرد و ادامه داد «نمیخواین یک تفنگ ساچمه‌یی خوب برای خودتون بخرین؟»

کفتم: «نه. ببینین لوئیس، اکه به پول احتیاج دارین...» و اسکناسهای خشک و به هم فشردهٔ هزار پزوتایی را مقابلش کرفتم.

«آه نمی‌خواد احمق باشین انریکو؛ ما سر اونا بازی کردیم، مکه نه؟»

«آره، ولی هرچی باشه ما همدیکه‌رو خوب می‌شناسیم».

«نه چندان خوب».

«درسته، هرجور که دوست دارین. چی می‌خورین؟»

«نظرتون راجع به یک جین تونیک چیه؟ می‌دونین، مشروب بی‌نظیریه».

جین تونیک را سفارش دادم و احساس پستی کردم، چرا که جیب او را خالی کرده بودم؛ اما همزمان احساس خوبی هم بخاطر بردن آنهمه پول داشتم و در تمام عمرم هرکز یک جین تونیک به مزاقم اینقدر خوش نیامده بود. دیکر فایده‌یی نداشت که نقش بازی کنم و نشان دهم که از بردن این پول آنچنان خوشحال نیستم. اما این لوئیس دلکادو به نوبه خود یک هنرپیشه درجه‌اول بود.

«اکه همه مردم دنیا سر اون چیزی بازی کنن که می‌تونن پرداخت کنن، اونوقت بازی خیلی خسته کننده و بی هیجان می‌شه. نظرتون چیه انریکو؟»

«نمیدونم. منکه نمی‌تونم از پسش برام».

«اینقدر احمق نباشین، شما پول کلانی دارین».

«نه، اینطور نیس. واقعا اینطور نیس».

«آه، همه پول دارن. کافیه که این یا اون خرت‌وپرتت رو بفروشی، اونوقت پول داری».

«اما من چیز زیادی ندارم. واقعا ندارم».

«فیلم بازی نکنین. من هیچ آمریکایی نمی‌شناسم که پول نداشته باشه».

این حرف او راست بود. در آن زمان او در بارهای ریتز و چیکوته باهیچ آمریکایی فقیری برخورد نمی‌کرد. و حالا او به چیکوته برکشته بود و همه آمریکایی‌هایی که او الآن با آنها آشنا می‌شد از آن نوعی بودند که قبلا ندیده بود. بغیر از من، و من یک استثناء بودم. اما هنکامی که به میزش نظر انداختم و کذشته‌ها را بیاد آوردم احساس پستی کردم و این احساس در من بیشتر شد هنکامی که بیاد آوردم که شماره تلفن ادارهٔ ضد جاسوسی را به کارسون داده‌دام. او می‌توانست شماره تلفن را از طریق دیکری هم تهیه کند، اما من آسانترین و بی پیچ‌وخم‌ترین راه را برای اسارت لوئیس دلکادو در اختیارش کذاشته بودم؛ و اینچنین به آسانی، یک نویسندهٔ محبوب تنها از روی بلهوسی یک دوست را به چنین سرنوشتی دچار می‌کند.

کارسون به‌طرفم آمد و پرسید: «نظرتون چیه؟»

«من شخصا حاضر نمیشدم اونو لو بدم» و درحالی که می‌کوشیدم وانمود کنم که دادن شماره تلفن مرا به عذاب وجدان کرفتار نساخته ادامه دادم: «اما من یه خارجی‌م و این جنک تو و مشکل توست».

«اما شما که از مائین؟»

«بی‌تردید و همیشه. اما این لو دادن یک دوست قدیمی رو توجیه نمی‌کنه».

«و در مورد من؟»

«در مورد تو وضعیت فرق می‌کنه».

من می‌دانستم که این حقیقت داشت و در آن حرفی نبود، آرزو می‌کردم که در این مورد هرکز چیزی نشنیده‌بودم.

کنجکاوی من در این زمینه که در چنین مواردی مردم چکونه عمل می‌کنند، خیلی وقت پیش با وضعیتی شرمسار کننده ارضاء شده بود. دوباره به سوی جان برکشتم و دیکر به میز روبرو که لوئیس دلکادو نشسته بود نکاه نکردم. من می‌دانستم که او از یکسال پیش بعنوان خلبان برای فاشیست‌ها پرواز می‌کند و حالا اینجا نشسته، در اونیفورم نیروهای رژیم، و با سه خلبان ارتش دولتی که تازه دورهٔ کارآموزی‌شان را بپایان رسانده‌اند مشغول کفتکو است.

هیچیک از این تازه‌کارها نمی‌توانست او را بشناسد و من از خود پرسیدم آیا او به اینجا آمده که یک هواپیما بدزدد و یا چیزی از این مقوله؟ هر هدفی که داشته، آمدنش به چیکوته حماقت محض بود.

پرسیدم: «در چه حالی جان؟»

«خوب. مشروب خوب بود. شاید کمی منو مست کرد. برای وزوز توی سرم خوب بود».

کارسون به سوی ما آمد. خیلی هیجان‌زده بود.

«اونو لو دادم».

«خوب بنابراین دیکه مشکلی نداری».

«نه»

و با افتخار کفت:

«من اونو لو دادم و الآن مأمورین میان که اونو ببرن».

به جان کفتم: «پاشو بریم. اینجا الآن دردسر بپا می‌شه».

«پس بهتر بود که ما رفت. دردسر همیشه یقهٔ شما کرفت حتی اکه شما نخواست. ما چقدر بدهکار بود؟»

«چی؟ اینجا نمی‌مونین؟»

«نه».

www.iran-archive.com

«اما شما شماره تلفنو به من دادین».

«می‌دونم. آدم وقتی توی یک شهر مدت زیادی می‌مونه خیر شماره‌تلفن‌ها رو یاد می‌گیره».

«اما این وظیفهٔ من بود».

«درسته. چرا که نه. یک امر خیر مهم وظیفه».

«و حالا؟»

«تو همین الآن احساس خوبی داشتی. شاید این احساس رو دوباره به دست بیاری. شاید یه بار دیگه از کاری که کردی احساس خرسندی کنی».

«بسته‌تونو فراموش کردین».

اینرا گفت و بسته کوشت را بمن داد. کوشت در دو بسته بزرگ قرار داشت که رد ستون بزرگ روزنامه‌هایی را که در یکی از اتاقهای سفارت تشکیل شده بود نشان می‌داد.

به کارسون گفتم: «می‌فهمم، واقعا».

«اون یه مشتری ثابت قدیمی بود. یه مشتری خوب. من تا حالا کسی رو لو نداده‌م. الآن هم اینکار رو از روی هوا و هوس نکردم».

«ببین، من نمی‌خوام همینطور الکی حرفی زده باشم اما به اون بگو که من اونو لو دادم. بدون اینم بهر حال اون از من بخاطر تضادهای سیاسی‌مون نفرت داره اما براش دردناکه اگه بفهمه که تو اونو لو دادی».

«نه. یه مرد باید پاسخگوی اعمالش باشه... شما اینو می‌فهمین؛ مگه نه؟»

گفتم: «بله» و به دروغ ادامه دادم: «من می‌فهمم و معتقدم که کارت درست بود».

در جنگ باید اغلب دروغ گفت و وقتی که باید دروغ گفت باید تاحد امکان خوب و ماهرانه هم گفت.

ما با هم دست دادیم و من و جان به سوی در خروجی حرکت کردیم. موقع خروج، یکبار دیگر به میزی که لوئیس دلکادو نشسته بود نگاه کردم. یک جین تونیک تازه روی میزش بود و همه‌شان به مطلبی که او تعریف می‌کرد می‌خندیدند. او صورتی تیره و شوخ و چشمانی شکاری داشت و من از خود پرسیدم: او به چه مناسبتی سور می‌دهد؟ او یک دیوانه بود که به چیکوته آمده بود و به نظر میرسید که واقعا این دیوانگی را مرتکب شده بود تا بتواند لاف بزند که توانسته نزد دوستان سابقش برود.

هنگامی‌که ما داشتیم از در بار خارج می‌شدیم یک اتومبیل بزرگ متعلق به اداره ضد جاسوسی مقابل چیکوته توقف کرد و هشت مرد مسلح از آن پیاده شدند. شش نفر آنها که مسلسل به دست داشتند، جلوی در به نگهبانی پرداختند و دو نفر دیگر که لباس شخصی به تن داشتند وارد بار شدند. یکی از نگهبان‌ها از ما کارت شناسایی مطالبه کرد اما وقتیکه من گفتم: «خارجی» گفت که همه چیز درست است و ما می‌توانیم برویم. زیر پایمان شیشه خورده‌ها صدا می‌کردند. ما باید روی خرابی‌های ناشی از خمپاره‌باران راه می‌رفتیم. هنوز هوا دودآلود بود و بوی مواد منفجره همه‌جا پیچیده بود.

جان پرسید: «برای غذا خوردن کجا رفت؟»

«من کوشت دارم و می‌تونیم اونو توی اتاق هتل بپزیم».

«من پخت. من آشپز خوب بود. یادم میاد که توی کشتی غذا پخت...».

«احتمالا له میشه. کوشتش کاملا تازه‌ست».

«آه، نه. زمان جنگ کوشت تازه پیدا نشد».

مردمی که در انتظار پایان کلوله‌باران، در سینماها پناه گرفته بودند، کم‌کم در تاریکی به سوی خانه‌هایشان می‌خزیدند.

«فاشیست چش شده‌بود؟ چراجایی اومدکه همه‌اونو شناخت؟»

«باید دیوونه شده باشه».

«خیلی بد. توی جنگ خیلی آدم دیوونه شد».

گفتم: «جان! مث اینکه اینجا خبریه».

از میان کیسه‌های شنی که برای محافظت جلوی هتل قرار داده شده بود گذشتیم و وارد هتل شدیم. از مسئول هتل کلید اتاقم را خواستم اما او گفت که دو «رفیق» بالا هستند. کلید را به آنان داده بود به جان گفتم‌تو برو بالا من می‌خوام یه تلفن بزنم».

به طرف کیشه تلفن رفتم و همان شماره‌یی را گرفتم که به کارسون داده بودم.

«الو... پپه؟»

صدای نازکی از توی گوشی آمد: «Que tal انریکو؟»

«گوش کن پپه، شما امروز یه‌نفر رو توی چیکوته دستگیر کردین به اسم لوئیس دلکادو، درسته؟»

«Si, hombre,si, sin novedad» بدون هیچ مشکلی».

«چیزی‌م راجع به کارسون می‌دونه؟»

«No, hombre, no».

«بنابراین چیزی‌م بش نگین. بگین که من اونو لو دادم».

«آخه چرا؟ نتیجه که همونه. اون یه جاسوسه و در هرحال تیرباروون میشه. هیچ امکان دیگه‌م نیس».

«میدونم. اما نتیجه کاملا یکی نیست».

«هرطور تو بخوای hombre، هرطور تو بخوای. کی همدیگه‌رو ببینیم؟»

«فردا ظهر بیا، ما کمی کوشت داریم».

«و یک ویسکی بعنوان پیش‌درآمد، باشه، hombre، باشه».

«خداحافظ پپه و خیلی متشکرم».

«خداحافظ انریکو چیز مهمی نیس. خداحافظ».

صدای مرگ‌آور کم مانندی داشت و من هرگز نتوانسته بودم به آن عادت کنم. اما حالا که از پله‌ها بالا می‌رفتم، به نظرم خیلی هم زیبا می‌آمد.

چیکوته برای ما مشتری‌های قدیمی، چیز خاصی داشت. من می‌دانستم که بخاطر همین چیز خاص بود که لوئیس دلکادو این دیوانگی را مرتکب شده بود و به آنجا آمده بود. اگر قصد سوئی داشت بی‌شک در جایی اقدام می‌کرد که کسی او را نشناسد؛ اما اگر او در مادرید بود باید به آنجا می‌آمد. او همانطور که کارسون گفت، یک مشتری ثابت قدیمی خوب بود و همه ما با هم دوست بودیم. همهٔ روابط کوچک دوستانه‌یی که آدم در زندگی به آنها عادت می‌کند بی‌شک ارزش آنرا دارند که محترم شمرده شوند. به همین خاطر من از تلفنی که به رئیس پلیس مخفی زده بودم، خوشحال بودم. بهرحال لوئیس‌دلکادو یک مشتری قدیمی بود و من نمی‌خواستم بگذارم که او موقع مردن ازیک کارسون پاتوق قدیمی‌اش تلخکام ودلگیر باشد.

۹۶ر۰۷ر۲۰ هانوفر

www.iran-archive.com

سفر ابن‌بطوطه بر فراز قلهٔ هندوکش

طنجه، شهر قدیمی و زیبایی است در کنار دریای مدیترانه با قدامت تاریخی و عظمت باستانی‌اش یکی از شهرهای مشهور دولت‌المغرب در شمال آفریقا بشمار می‌رود.
بحیرهٔ مدیترانه سه ضلع این شهر را احاطه نموده و زیبایی خاص طراوت و شادابی به این شهر بخشیده است. امواج نیلگون مدیترانه با تلاطم که از عبور و مرور کشتی‌های بحری بمیان می‌آید، بی‌باکانه خود را به دیوارهای سنگی این قلعه کوبیده تو گویی این امواج، با دیوارهای سنگی شهر، اسرار موفقیت سرداران دلیر میهن خود را از قرون و اعصار گذشتهٔ دو قارهٔ افریقا و اروپا بازگو و زمزمه می‌کند و هنوز هم مانند قرن‌های سابق صفوف فشرده سپاهیان دلیر و از جان گذشته این سرزمین افریقایی با قیادت سردار دلیری بنام «طارق» با انبوهی از کشتی‌های رزمی، اهالی بندر را وداع نموده با عبور از دریای مدیترانه قدم به خاک اندلس (هسپانیه) گذاشتند. الی قلب فرانسه پیش تاختند و اسلام را در سرتاسر مفتوحات خویش توسعه دادند و اخلاف آنها بعدا اساسگذار مدنیت بزرگی درین خاک شدند که تا امروز عظمت قصرهای «قرطبه» و «غرناطه» با وجود گذشت قرن‌ها، بیانگر شکوه و شوکت پارینه می‌باشد.
مقدمتا از شهر طنجه و از تاریخ پارینه‌اش ذکر خیری نمودیم متداوما درین نوشته از شخصیت هم‌وطن طنجه بحث می‌کنیم که نه تنها جهانگرد و سیاح بود، بلکه دانشمندی متفکر و پژوهشگری توانا و جامعه‌شناس عصر خویش نیز بشمار می‌رود. اثر وی بعد از سالها منحیث مأخذ تحقیقاتی جغرافیوی و جهانگردی نه تنها در وطن خودش بلکه در سراسر دنیا شناخته شده است. نام او محمد ابن عبدالله و ابن بطوطه شهرت خانوادگی او ثبت شده، اسلافش از زمره علما عهده‌دار مشاغل قضایی بوده وی نیز عمری را در جریان سفر و ختم آن در وطن مألوفش به قضاوت سپری کرده است.
ابن‌بطوطه در سال ۷۰۳ هجری‌قمری در شهر طنجه‌المغرب تولد یافته و در سال ۷۷۰ هجری‌قمری در همان شهر وفات یافته، بنابرین وی ۶۷ سال عمر نموده از جمله تقریبا ۳۰ سال ایام عمر خود را در سیر و سیاحت و جهانگردی سپری کرده است و حاصل دست‌آورد سی‌ساله حیات خود را در بحر و بر، دشت و بیابان، کوه و جنگل در ممالک افریقا و آسیای عرب، ایران، خراسان و ترکستان هندوچین، در دو جلد تألیف نموده که در آن از شکل و موقعیت شهرها پیداوار و طرز عادت مردم و عنعنه و رسم رواج و راه‌های مواصلاتی بنادر و حاصلات سردرختی کشت و زراعت حوادث و عجائب طرز ساختمان ابنیه و قصور و مساجد و معابر تذکر مجالس شاهان و سلاطین مشایخ فقها بوده توضیحات داده است.
بدین جهت بعضی پژوهشگران معتقد برین‌اند که سیاحت‌نامه ابن‌بطوطه از دو جهت بر سفرنامه‌های دیگر اسلامی برتری دارد:
اول از جهت وسعت دامنه سفر و احتواء آن بر داستان مسافرتی که شهر طنجه‌المغرب شروع شده و به مصر و شامات و عراق و قسمت بزرگی از ایران و یمن، عمان، بلادالروم قسطنطنیه و دشت قبچاق ماوراءالنهر و افغانستان سند و هند و جزایر هندوستان و چین، اندلس بحریه بسط یافته است.
دوم از جهت صداقت او در بیان اوضاع و احوال ممالکی که دیده است.
باید متذکر شویم که در میان کتب بی‌شماری که از نویسندگان و مؤلفین قدماء به یادگار مانده کمتر کتابی هست که تصویر بالنسبه صادقی از زندگی مردم و وضع اجتماعی مردم در آن منعکس باشد. لیکن کتاب ابن‌بطوطه به حقیقت آئینهٔ تمام‌نمایی است که زنده‌گی معاصرین او را با تمام مظاهر نیک و بد و همه رسوم و آداب معمول زمان شامل می‌باشد. چشم تیزبین و حافظهٔ نیرومند او براستی جالب و حیرت انگیز است. در این سفرنامه بزرگ که داستان سی سال او را در بر می‌گیرد اشتباهاتی که بطور وضوح قصور حافظه یا عدم دقت ابن‌بطوطه منسوب تواند بود انگشت شمار است و حال آنکه بسیاری از این مطالب راجع به ملل و اقوام بلادی است که وی کمترین آشنایی قبلی به آنها نداشته. سنن و آداب و روحیات و طرز فکر آن مردمان به آنچه ابن‌بطوطه در شمال آفریقا دیده و شناخته بود مزید بر علت اختلاف زبان تذکار را سخت دشوار می‌ساخت.
چون تسوید و تدوین این سیاحت نامه بعد از مدت تقریبا

www.iranarchive.com

بیست سال در مسقط‌الرأس وی بعد از ختم سیاحتش در شهر طنجه‌المغرب صورت پذیرفته و تمام اطلاعات از نیروی حافظه وی سرچشمه گرفته براستی عمل فکری وی مایه تعجب بوده زیرا وی پس از بیست سال یا کمتر یا بیشتر همه حاضران را به اسم و رسم و لقب و کنیه و نسب می‌شمارد و ثبت کتاب خود می‌نماید.

آن‌هم وقتی این سفرنامه را ترتیب نموده در تذکر بعضی خط‌السیرها دچار اشتباه شده چنانچه وقتی ابن‌بطوطه داخل شهرهای ایران و خراسان می‌شود بعد از سیاحت شهرهای بلخ، هرات، توس و نیشابور، خط‌السیر سفر خود را به بسطام ادامه داده چنین می‌نگارد: «از نیشابور به بسطام رفتم از بسطام از طریق هند خیره به قندوس (قندوز) و بغلان رفتم».

یکی از متقدمین مقدمتا برای اکمال این موضوع نگاشته است که ابن‌بطوطه ناگهان از بسطام به شمال افغانستان می‌رود و گویا قسمتی از داستان مسافرت وی در فاصله این دو نقطه بریده شده است زیرا ابن‌بطوطه می‌گوید که از نیشابور به بسطام رفته است ولی اگر قصد او رفتن به هند بوده نمی‌بایستی به بسطام رفته باشد زیرا آن شهر در هشتاد فرسخی مغرب نیشابور است. به نظر می‌رسد ترتیب مسافرت او چنین بوده باشد: از زاوه به بسطام، نیشابور، توس، مشهد، سرخس، هندوکش.

ابن‌بطوطه وقتی وارد شهرهای قندوز و بغلان که از جمله ولایات شمالی افغانستان‌اند می‌شود این شهرها را معمور و آبادان یافته، درک می‌شود این دو شهر از حوادث فتنه مغول مصون مانده و از امنیت نسبی برخوردار بوده و این سیاح می‌نگارد «از قندوز به بغلان رفتم، در دهات که پر از باغها و نهرها است در همه جا آرامی و امنیت به چشم می‌خورد» و امنیت آنجا را مرهون احکام شدیدی می‌داند که از طرف زمامداران آنجا مرعی‌الاجراست، مثلا در مورد مجازات دزدی اسب چنین معمول است: «اگر کسی اسبی بدزدد باید آن اسب را به‌اضافهٔ سه رأس اسب دیگر که نظیر آن باشد پس بدهد و اگر نداشت اولاد او را می‌برند و اگر اولاد نداشت مثل کوسفند سرش را می‌برند».

شهر بغلان که ابن‌بطوطه قبل از عبورش از فراز قلهٔ هندوکش مدتی در آنجا توقف نموده از جمله شهرهایی باستانی قدیم آریانا زمین بوده و با حفریات که فعلا باستان‌شناسان بعمل آورده‌اند آثار قدیمه باستانی ارزشمندی از این شهر از دوره‌های قبل از اسلام بدست آورده‌اند.

این شهر در زمان کنشکاشاهان از مدنیت درخشنده برخوردار بوده و محل تلاقی تمدن‌های آریایی پارس و هند بوده و از علوم مستظرفه چینیان قدیم نیز متأثر شده است. چون این شهر در دامنه‌های شمالی کوه هندوکش قرار دارد سردی زمستان ابن‌بطوطه را مجبور ساخته که مدتی درین شهر متوقف شود. این وضع را در سیاحت‌نامه‌اش چنین درج می‌کند: «علت دیگری که باعث شد ما درین محل زیاد توقف کنیم از ترس برف بود زیرا در راه ما کوهی واقع بود که هندوکش نامیده می‌شود یعنی قاتل هندوها».

بعدا ابن‌بطوطه همان روایت شفاهی را که از مردم محل استماع کرده راجع به اسم‌گذاری این کوه شرح می‌دهد:

«زیرا چون برده‌کان و کنیزکانی که از هند می‌آورند اغلب از شدت سرما و یخ‌بندان درین کوه‌ها تلف می‌شوند نام آنرا هندوکش نهاده‌اند».

چون ابن‌بطوطه در فصل برف‌باری زمستان بفرض عبور از کوتل هندوکش و به هدف سیاحت موادی‌های گرم و سرسبز سرزمین افسانوی هند، رنج سفر عبور از کوتل هندوکش را با وجود مشقات برف‌باری زمستان تحمل نموده بعد طی طریق داخل دره قدیمی و شاداب اندراب که یگانه راه و طریق عبور ازین معبر در زمان قدیم بوده می‌شود چون اندراب در دامنه کوه هندوکش قرار دارد در کتب تواریخ اکثرا از نام شاهان که درین محل قبل از اسلام حکومت نموده‌اند تذکرات بعمل آورده‌اند. مورخین یونانی که همرکابان اسکندر مقدونی بودند اندراب را دره معمور و زیبا می‌نامند و تیمور لنگ با عبور از اندراب خود را به کوتل هندوکش رسانده و در آنجا بالای مردم سیابوش (کنور نورستان امروز) حمله برده و جریان محاربه خود را درج کتیبه نموده که در مدخل دره هندوکش شرقی تا این زمان بیادکار مانده و ابن‌بطوطه جریان سفر زمستانی خود را درین دره چنین می‌نگارد: «مسافت این کوهستان یک روز تمام راه است و آنقدر تأمل کردیم که هوا گرم شده آخر شب بود که شروع به راهپیمایی کردیم و همه روزه تا غروب راه رفتیم. پیش پای شترها نمد می‌گستردیم که در برف فرو نرود و سرانجام به محلی رسیدیم که اندر (اندراب) نامیده می‌شود. آثار شهر کهنه‌ای در آنجا نمودار بود که بکلی از بین رفته است».

> در مورد مجازات دزدی اسب چنین معمول است: «اگر کسی اسبی بدزدد باید آن اسب را به‌اضافهٔ سه رأس اسب دیگر که نظیر آن باشد پس بدهد و اگر نداشت اولاد او را می‌برند و اگر اولاد نداشت مثل کوسفند سرش را می‌برند».

ابن‌بطوطه چند روزی را در دامنه هندوکش یعنی دره اندراب بفرض رفع خستگی سپری می‌کند و بعد راه‌بلدی را از مردم محل دره‌اندراب با خود می‌گیرد و با تحمل مشقات بدون تلفات به قله پر برف هندوکش صعود نموده و با پایین شدن از قله هندوکش خود را در دهنه دره پنجشیر فعلی می‌یابد و پس از تماس با اهالی پنجشیر در خاطرات خود چنین می‌نگارد: «بعد به جایی رسیدیم که پنج‌هیر نام داشت، هیر به معنیٔ کوه است و پنج یعنی پنج کوه. در آنجا شهر قشنگ و آبادانی دیدم که روی نهر بزرگ کبودینی آباد شده. این دریا از کوهستان بدخشان سرچشمه می‌گیرد یاقوت و لعل بدخشان از همین کوهستانات بدخشان بدست می‌آید». ابن‌بطوطه از راه چرخ‌درکر وارد شهر غزنی شده و به زیارت قبر سلطان محمود غزنوی شتافته و در کتاب خویش یادی از شهامت محمود نموده و فضل دوستی او را می‌ستاید و درباره شهر غزنه که در زمان محمود غزنوی مرکز علم و دانش بود می‌گوید: «غزنه شهر

www.iran-archive.com

نامه‌ای و پاسخی

هیئت تحریریه محترم گاهنامه نیستان

بعد از سلام، در صفحه ۴۲ شماره پنجم آن نشریه روایتی تحت عنوان از کرامات شیخ احمد جام از کتاب شرح احوال و نقد و تحلیل آثار احمد جام نوشته دکتر علی فاضل، نقل شده بود که موجب حیرت شد و سوالاتی را در ذهن من برانگیخت.

برآن شدم که در همان تاریخ سوالاتم را با هیئت تحریریه محترم نیستان مطرح نمایم ولی از آنجایی که در شماره چهارم مطالبی را در همین زمینه نقل کرامات متذکر شده بودم تکرار را بی‌فایده دانستم تا اینکه اخیرا ضمن صحبت با یکی از دوستان داستان شیخ‌جام باز بمیان آمد و دوستم بعد از شنیدن ایراداتم مرا به پاسخ‌گیری از ناشر توصیه کرد.

اینک با قبول توصیه سوالاتم را باختصار تمام مطرح می‌کنم:

آیا مسئول نشر به این کرامت شیخ که در واقع بایستی بگوییم وقاحت شیخ اعتقاد دارد یا نه؟ معلوم است که جواب منفی‌ست. در این صورت با چه انگیزه‌ای مطلبی را که به پوچی آن واقف است منتشر می‌کند؟ ممکن است گفته شود انگیزه، نمایاندن اعتقادات مردم و ارائهٔ نمونه‌ای نحوه تفکر و نثر برهه‌ای از تاریخ فرهنگی ماست. با قبول این پاسخ آیا ارائه یک نمونه، آنهم بدین صورت ماده خام و با این محتوی مهوع و بی‌هیچگونه شرح و نقد و تفسیری، وافی به مقصود است؟

حتی از ذکر دو کلمه از شرح زندگی و اینکه این احمد جام از قماش چه نوع شیوخی بوده، مضایقه شده. در صورتی که شرح احوال این شیخ قهار در اختیار بوده است و یا اینکه تصور این پیش‌فرض می‌رود که خوانندگان نیستان این زنده‌پیل حشری را می‌شناسند و با آثار و اعمال وی آشنایی کامل دارند؟

کتاب آقای دکتر علی فاضل متأسفانه در اختیار من نیست تا از تحقیقات ایشان در بارهٔ احمد جام کسب فیض نمایم و لذا بر عهدهٔ ناشر این کرامت مایه‌دار است که اقلا در چند خطی به جبران مافات، خوانندگان نیستان را از راه و رسم و آثار تفکر و اقدامات اجتماعی این اعجوبهٔ شیوخ آگاه نماید.

نقل و انتشار چنین خزعبلاتی بدون هیچگونه شرح و نقد و تفسیر در آن گاهنامهٔ ارجمند که از پیش‌گفتارهایش نسیم روشنگری و علم‌گرایی بمشام می‌خورد و نظر به جهت بی‌جهتی دارد، همخوان نیست.

بامید اینکه این تذکر مشمول بیت خواجه نباشد که می‌فرماید:

که هرکه بی‌هنر افتد نظر به عیب کند.

برای هیئت تحریریه محترم سلامتی و موفقیت آرزومندم.

با تجدید ارادت **حمید ستاری**

دوست بزرگوار و گرامی، جناب آقای ستاری

پیش از هر چیز سپاسگزار مراحمتان هستیم و اما در بارهٔ سئوالاتتان: باید بگوییم که نشر یک مطلب به هیچوجه به معنی موافقت یا مخالفت با آن نمی باشد. در ثانی، اصولا در بارهٔ اتفاقاتی که در گذشتهٔ دور رخ داده‌اند و علمی مانند تاریخ بیانگر آن وقایع و علت و قوانین آن موضوعات می‌باشد، چه الزامی به موضع‌گیری یک ناشر می‌باشد؟ آیا این ناشر هراس دارد که خوانندگانش از ورای سطح یک روایت تاریخی نتوانند به عمق آن دست یابند؟ آیا این هراس در پیامد خویش، وظیفهٔ قیم فکری دیگران شدن را بر دوش ما نخواهد گذاشت؟ پس ما در پی هر روایتمان از تاریخ باید نقد و تفسیری نیز ارائه دهیم تا قضایا روشن گردد!!! اما آیا واقعا ما توانایی چنین کاری را داریم و حتی اگر هم توانایی آن را داشته باشیم، چه تضمینی بر صحت نگرش ما وجود دارد؟ آیا بهتر آن نیست که روایات تاریخی را بدون تفسیر، در پیش چشم خواننده‌مان بگذاریم و **برداشت** از آن را به وی موکول کنیم، بدون هیچ الزامی از این دست که باید خواننده درست بفهمد، چرا که درست‌فهمیدن خود ما هم جای شک دارد.

این موضوع شیخ احمدجام، در هر کجا که خوانده شد، با انزجار از شیخ و دلسوزی بر آن کودک همراه بود و کسی را ندیدیم که خواستار اعطای جایزهٔ ماراتن همخوابگی، به شیخ مزبور شود.

پس اگر خوانندگان، با چنین سهولتی و مستقل از تفسیرهای این و آن می‌توانند به ریشهٔ قضایا پی ببرند، آیا رشد دادن این استقلال، بهتر از دادن نقدها و تفسیرهای بیشمار نیست؟

نویسندگان ما نظرات شخصی خود را طی مقالات خود بیان می‌دارند و نوشته‌هایی که برگرفته از کتب و منابع دیگر است و بدون هر تفسیری از جانب ما چاپ می‌شود، صرفا باید بعنوان اطلاعات و داده‌های تاریخی در نظر گرفته شود که می‌توانند انگیزهٔ اندیشیدنی مستقل باشند.

شما استاد گرامی، اگر بخواهید جبران مافات ما شاگردان خود نموده و در بارهٔ این شیخ قلمی رنجه کنید با کمال میل کتاب مورد رجوعمان را در اختیارتان خواهیم گذاشت.

در پایان: باز هم سپاسگزار مراقبت و دلسوزی شما هستیم.

با آرزوی سلامتی و بهروزی برای آن جناب محترم

www.iran-archive.com

شعر امروز ما

الف ـ فراز

نوعی سرود

ویلیام کارلوس ویلیامز

بگذار مار زیر علف‌های هرزش
انتظار کشد
و نوشتن از آن واژه‌ها باشد
آرام و پرشتاب
چابک برای ضربه زدن
بیخواب، کاملا منتظر
با استعاره مردم و سنگ‌ها را آشتی دهد
بساز
و نه با اندیشه‌ها، فقط با اشیاء ابداع کن
کل من کلسنگ است
که صخره‌ها را می‌شکافد

سبز می‌خواند سیرسیرک

فرامرز سلیمانی

سبز که می‌خواند
سیرسیرک
جنگل
سرخوشانه می‌بالد
سبز می‌شود
سرودهای عاشقانه‌اش

۲ شعر از محمود الهامی

سماجت شب را ببین
هنوز هم،
مرا در انتظار سایه‌ام
به بازی گرفته‌است

* * *

باران، سیمای غبار گرفتهٔ جهان را می‌شوید
تا دریا
با حضور خویش
ذهن جامد زمین را غلغلک دهد

اکنون را

مسعود اسطی

چه سخت است
اکنون را زیستن
بر مارپیچ ناپیدا
در تنهایی دویدن
نیافتن، نشستن، زیستن
و باز آغازیدن.
چه سخت است
کنار ابدیت
کفش‌های او را دیدن
دم درکشیدن و تا بوسه‌ای بر دست مرگ، خمیدن
چه سخت است
اکنون را زیستن.

www.iran-archive.com

از بی‌قراری‌ها

الف. شیراز

دیگر اینقدر بهانه مگیر
برایم
و هی خط و نشان مکش
میان صدایم
همین بدان که چون تو اسیرم
و یقین بدان وقتی که می‌گذشتیم
از میان آن‌همه اشیاء پریده‌رنگ و
باغ شمشادهای کج
حافظهٔ کل‌آلود ما
ترک خورده است

* * *

دیگر اینقدر بهانه مگیر
برایم
و هی خط و نشان مکش
میان صدایم....

عیناً

ضیاء موحد

عینا
مانند کربه،
که قوز می‌کند در گوشه‌یی،
و چشم
در چشم این و آن می‌دوزد،
چرتی
خمیازه‌یی
کشی و قوسی،
آنگاه
آرام می‌خرامد تا حیاط خلوت
آنجا که سالهاست
دیوانهٔ غریبی را زنجیر کرده‌اند،
و خیره می‌شود در چاه آب.

بر پله‌های خالی
پاییز
یک لایه گرد تازه
می‌افشاند،
و پشت در
سکوها
ساکت نگاه بر هم می‌کنند
عینا
مانند کربه

این درخت کویری ما

محمود کیانوش

باد می‌آید
درخت خانهٔ ما
برگ برگش را
بر باد می‌دهد
می‌بینی؟
بی‌بال می‌پرد
تن می‌تکاند
پر می‌فشاند
تا پرندهٔ این آسمان کویری ما باشد
کاهی که این درخت
برگ برگش را
به جای ابر باریده‌ست
کاهی که بندبندش
به جای باد لزیده‌ست
پرنده از فصل‌فصل سال می‌گذرد
می‌بینی؟
از راه می‌رسد
در هوا چرخ می‌زند
بر درخت می‌نشیند
به‌جای برگ‌ها
می‌لرزد و می‌خواند
چه آسمان‌ها بر درخت می‌نشاند
تا بار و برگ این درخت کویری ما باشد.

بهار

منصور اوجی

گفتم بهار کو
تابوتی در غروب نشانم داد
بر شانه‌های مردان
در شیون زنان
با لاله‌یی که سرخ و سراسیمه رسته بود
از لای درز آن

۲شعر از

آریا آریاپور

۱

تنها مار می‌داند
پوست که می‌اندازیم
از همیشه
کهنه‌تریم.

۲

با سری پریش می‌نشینم و
به زندگی یک علف خیره می‌شوم
که اسبی جوان را
به خواب می‌بیند.

www.iran-archive.com

شعرهای تاکسی

الف . فرزاد

۱
در ایستگاه حوادث
پشت فرمان نشسته است
مسافری پریده رنگ
می‌نشیند سراسیمه .
۲
در جاده‌ها
حادثه‌ها را می‌بلعد
در خیابانها استرس:
بعد آتش سیگارش
مثل برق نیزهٔ ژنرال .
۳
از پشت خیابان برهنه ،
می‌پیچد و می‌راند تنها
آنسو ترک
بوسه‌یی روی گونه‌یی لغزید .
۴
از آب ریز می‌گذرم
یا از خیابان سرد شهر !
ببین !
این پرنده یک‌ریز می‌ریزد
پر سفیدش به زیر چرخ .

سیاهی در سیاهی

شب است و
ابر سیاهی غنوده در بر آن
چو زنکی‌ای که بخوابد
درون چشمه قیر
و هر دو
ابر سیاه و شبی سیه‌تر از آن
به خواب ، مردن خورشید را همی بینند

کجاست لشکر صبح ؟
سپاه بانگ طلوع ؟
که با تهاجم خویش
بساط خواب خوش
ابر و شب ، بهم ریزد .

سنگین

بهرام

آسمان در وهم رؤیاهای شطرنجی خود
بیهوده می‌کوشد
پذیراند مرا که رنگ او آبی‌ست .
من نمی‌دانم چه لطفی دارد این
نیرنگ کور رنگ ؟
نمی‌دانم چه لطفی داشت
اگر بر فرض هم من می‌پذیرفتم:
که رنگ خواب بخل آسمان
مانند رنگ خواب فرش خانه‌ام
آبی‌ست ؟

دو رویی

در قمار دو رویی
کیسه‌ام تهی شد
تو ، ثروت از دست رفته کر نیستی
ولی من ،
حماقت‌های گذشته را گریه می‌کنم

زخمی

هرچه به تو عشق می‌ورزم
نایافتنی‌تر می‌شوی
آخ ، ای سنگ
ای درخت
ای زمین برهنهٔ بدبخت
واژگان زخمی ذهنم را چگونه بخاک بسپارم

بیگانه

برگ با مزرعه سخن می‌گفت
به حرمت خون سبز
ارغوان ، لاله را همراهی کرد
به حرمت خون سرخ
اما
چشم‌ها به مصلحت گریستند
یا بیگانه‌ای که در خون‌ها جاری بود
آخ که زمانه چقدر بیگانه است .

www.iran-archive.com

رهایی از سرگشتگی

‹ نگاهی به اندیشه غزالی ›

محمد صادقی

www.iran-archive.com

مقدمه

غزالی، یکی از مشاهیر جهان اسلام است. تأثیر افکار او در غرب و شرق عالم چه در زمان حیاتش و چه پس از آن بی‌کفتگوست. نقد و بررسی نظراتش در این مختصر نمی‌گنجد که هم از حوصله خواننده افزون است و هم نویسنده مقاله را آن بضاعت معنوی نیست. از این رو مختصرا به معرفی مهمترین آثارش می‌پردازد. شاید یکسو نگران خرده‌گیر بگویند: «مسایل فرهنگی و ادبی معاصر آنقدر عمیق و وسیع و گونه‌گون است که بحث در اصول تفکر منسوبان به تفکر مذهبی موردی ندارد. دین در طول تاریخ چه در قرون وسطی و چه امروزه کارنامهٔ خویش را تحویل داده است؛ آنرا باید در بایگانی افکار پوسیده به دست فراموشی سپرد». در پاسخ تیری به ترکش نیست، جز آنکه از زبان 'اقبال' بخوانیم:

بتان تازه تراشیده‌ای، دریغ از تو
درون خویش نکاویده‌ای، دریغ از تو
کرفتم آنکه کتاب خرد فرو خواندی
حدیث شوق نفهمیده‌ای، دریغ از تو

سخن دیکر آنکه در تنظیم مقاله، از فزونی زیرنویس‌ها کریزی نبود. این امر شاید برای آنان که خود دستی در پژوهش فرهنکی دارند، توضیح واضحات باشد اما چون اکثر خوانندکان با اصطلاحات قدیمی و حوادث تاریخی اسلام کمتر آشنایی دارند، زیرنویس‌ها می‌توانند جای هرکونه ابهام را پر کنند. سخن آخر اینکه نام مقاله را ترجمهٔ تقریبی عنوان یکی از آثارش «المنقذ من الضلال» نهاده‌ایم، چون تمام خاطرات سفر روحانی خویش را در آنجا تحریر کرده‌است.

زندگی غزالی

ابوحامد محمدبن محمد غزالی طوسی به سال ٤٥٠ هـ ق در «نوقان» یکی از قراء طوس از شهرهای خراسان متولد شد. «پدرش مردی از صلحاء بود که از رشتن پشم کذران می‌کرد ... و بدین سبب او را غزّالی می‌کفتند. برخی کویند غزالی منسوب است به ‹غزاله› بدون تشدید ‹ز› یکی از قراء طوس. و امروز غزالی (به تخفیف) از غزّالی (به تشدید) رایج‌تر است» (تاریخ فلسفه در جهان اسلامی ص٥١٩). محمد و برادرش احمد هنوز خردسال بودند که پدر درکذشت و آنان با میراثی ناچیز تحت سرپرستی یکی از یاران صوفی مشرب وی قرار کرفتند. پس از تمام شدن مرده‌ریک، برای کذران زندکی و تحصیل به یکی از نظامیه‌ها رفتند زیرا می‌توانستند با مستمری ناچیز آن از کرسنکی نجات یافته، در عین‌حال کسب معلومات کنند. این مدارس را خواجه‌نظام‌الملک وزیر مقتدر دستکاه سلجوقی در سراسر مناطق تحت نفوذ خلفای عباسی دایر کرده بود. در آن زمان دستکاه خلافت تنها قدرتی ظاهری داشت و شیرازهٔ امور دردست ترکان سلجوقی بود که خلفا را از سیطرهٔ امرای شیعی مذهب آل بویه بیرون کشیده، خود بر کرده آنان سوار بودند. غزالی از سال ٤٧٠هـ در نیشابور به حلقه درس ابوالمعالی جوینی معروف به ‹امام‌الحرمین› پیوست و در فقه و کلام(١) به مذهب اشعری(٢) کرایید. وی با حافظه‌یی قوی چنان در حفظ احادیث و اخبار و منطق‌وجدل بر اقران پیشی کرفت که پس از مرک جوینی، خود را از استاد کرفتن بی‌نیاز دید و به ملاقات خواجه‌نظام‌الملک رفت و نزد او مقامی رفیع یافت. در

سال ۴۸۳ه به ریاست نظامیهٔ بغداد، بالاترین مرجع علمی میان سنی مذهبان آن دوران، منسوب شد و با اشتیاق به کار تحقیق و مطالعه پرداخت. مجلس درسش هر روز گسترده‌تر و شهرتش در غلبه بر مدعیان در مجالس مناظره بیشتر می‌شد چندان‌که بر او لقب «حجة‌السلام» نهادند. این موفقیت موجب رشک کسانی بود که برخلیفهٔ بی‌اقتدار وقت، المقتدا، طعنه می‌زدند چگونه جوانی از آنسوی خراسان به دستور وزیری عجمی باید بر عالی‌ترین رتبهٔ علمی جهان اسلام تکیه بزند، جایی که پیرتران عرب‌نژاد در بغداد، مرکز دارالخلافه فراوان بودند. از سویی دیگر دستگاه محتضر عباسی در برابر نهضت اسماعیلی و دعوت خلفای مقتدر فاطمی که سراسر مناطق مسلمان‌نشین را فراگرفته بود، برای دفاع از مذهب رسمی به امثال غزالی نیاز فراوان داشت. این نظامیه‌ها عرصهٔ یکه‌تازی مذهب رسمی بود در برابر مدرسهٔ «الازهر» مصر که اختصاص به نشر عقاید شیعی فاطمیان داشت. غزالی ضمن تدریس، به نگارش آثاری در فقه و کلام و رد عقاید فرقه‌های مختلف منسوب به اسلام چون قرامطه(۳) و باطنیه و اسماعیلیه پرداخت. از سویی دیگر با نظرات فلاسفه اسلامی چون ابن‌سینا و فارابی که سعی در ترویج آراء فیلسوفان یونان داشتند در افتاده، آنان را بدعت‌گذار و شایسته تکفیر می‌خواند. برای درکی روشن از اندیشهٔ غزالی، نگاهی به اوضاع سیاسی و اجتماعی زمان وی ضروری است:

در آن عصر، یعنی نیمه دوم قرن پنجم هجری انحطاط و آشوب سراسر بلاد تحت سلطه خلفای عباسی را فراگرفته بود. از سویی فاطمیان پایه‌های قدرت خویش را مستحکم کرده بودند، از سوی دیگر نواسماعیلیان به رهبری حسن‌صباح(٤) در الموت به ترور مخالفان عقیدتی و سیاسی خویش می‌پرداختند. دستگاه خلافت نیز محل انتقام و دسیسه‌پردازی افراد و اقوام بود، چندان‌که خود خلفا بر جان خویش می‌ترسیدند. دیگر از حشمت و جلال امثال هارون‌الرشید چیزی نمانده، طوماری از قتل خلفا در اذهان نقش بسته بود: «متوکل، خلیفهٔ‌دهم (۲۳۲ه) به فرمان پسرش توسط غلامی ترک کشته شد؛ المستعین، خلیفهٔ دوازدهم (۲٤۸ه) نیز بدست غلامان ترک خویش نابود شد. المهتدی، خلیفهٔ چهاردهم را در موصل شکم دریدند». (غزالی در بغداد ص۸۲۷)

المستکفی خلیفهٔ بیست‌و دوم عباسی (۳۳۳ه) بدستور شاهان آل بویه (٤٤۷- ۳۲۰ه) کور شد و...

اخلاق نیز در جامعه به شدت انحطاط یافته بود و فقر وفاقه بیداد می‌کرد چندانکه در همان بغداد، مرکز خلافت اسلام، اماکن عیش‌بنام «مضیف» کنیزکان را شب به مسافران می‌فروختند و صبح یا چند روز بعد آنان را باز می‌خریدند، زیرا خرید وفروش کنیز و غلام شرعا آزاد بود و خریدار کنیزک، مالک تن او می‌شد. به این ترتیب، مشکل تحریم «متعه» را که از زمان خلیفهٔ ثانی - عمر- وضع شده بود، حل کرده بودند!!

غزالی چند سالی با اشتیاق به تدریس و تحقیق پرداخت و در اوج موفقیت خویش بود که گرفتار درد بی‌درمان شک و تردید شد. شک به تمام دانسته‌های پیشین، شک به معرفت انسان. دیگر نمی‌خواست دانشی را که به آن ایمان نداشت به دیگران بیاموزد. دوماه در این شک و تردید می‌سوخت تا نور ایمان به قلبش تابید و به زندگی بازش گردانید. اما احساس می‌کرد چیزی در زندگی کم دارد. او حقیقت را تشخیص داده بود اما باید راهی را طی می‌کرد تا عملا به آن حقیقت می‌رسید. آن راه، مطالعه کتاب و حفظ عقاید این‌وآن نبود. راه پر مخافت سلوک صوفیه بود. پس کرسی تدریس و زندگی بی‌دغدغهٔ نظامیه را رها کرده به بهانه سفر حج، بغداد را ترک کرد و ناشناس وارد شام شد. مدتی در مسجد دمشق معتکف بود و به تفکر در اساس هستی و تهذیب نفس پرداخت. مدتی هم در بیت‌المقدس ماند و حج گزارد و به حجاز رفت. دو سال گذشت و دوری زن و فرزند را بیش از این تاب نیاورد و به طوس بازگشت. آنجا نیز به گوشه‌گیری خود ادامه داد و ده‌سال نیز چنین گذشت. در آن مدت یکی از مشهورترین آثار خویش «احیاء علوم دین» را نوشت. این کتاب ره‌آورد سال‌ها مکاشفات درونی اوست. خلاصهٔ ترجمه مانندی از آن‌را هم با زبانی شیوا به فارسی تألیف کرد بنام «کیمیای سعادت». و اما در سال‌های کوشه‌گیریش از غوغای برون (۴۹۹-۴۸۸ه) حوادث مهمی رخ داده بود. از مهمترین آن‌ها قتل خواجه‌نظام‌الملک به دست فداییان حسن صباح بود. پس از ملک‌شاه سلجوقی نیز، برکیارق که با نزاعی سخت بر سایر مدعیان حکومت پیروز شده بود، درگذشت و برادرش محمد جانشین او شد. به اصرار او و پسر نظام‌الملک که بجای پدر وزیر بود، و از سویی دیگر میل باطنی خود غزالی برای ترویج حقیقتی که به آن رسیده بود، در سال ۴۹۹ه از عزلت بیرون آمد و در نظامیهٔ نیشابور تدریس را از سر گرفت. سالی نگذشت که مورد حسادت و طعنهٔ دشمنان قرار گرفت. حوصلهٔ غوغای برون را نداشت. برای همیشه تدریس را ترک گفت و به طوس بازگشت، دعوت به نظامیهٔ بغداد را نیز رد کرد و دعوت سلطان‌سنجر را نیز با جوابی «دندان‌شکن» ندیده گرفت و به قول احمد، برادرش: «روز دوشنبه به هنگام صبح، برادرم وضو ساخت و نماز گزارد و گفت: کفن مرا بیاورید. آوردند. گرفت و بوسید و بر دیده نهاد و گفت: سمعا و طاعتا للدخول علی‌الملک. آنگاه پای خویش را در جهت قبله دراز کرد و پیش از برآمدن خورشید راهی بهشت گردید». (کیمیای سعادت ج۱ ص۱۹ مقدمه)

هنگام مرگ (۵۰۵ه) پنجاه‌وچهارسال از عمرش می‌گذشت. در این مدت نه‌چندان بلند، آثاری نوشت که غیر از کیمیای‌سعادت، همه به زبان عربی است. نثر شیوایش در کیمیای‌سعادت، توجه او را به زبان فارسی نشان می‌دهد، اما چون عربی برای تمام روشنفکران ملل مسلمان آن زمان. که با مسایل فلسفی و علمی و نظری سروکار داشتند. زبان رسمی و قابل فهم بود، دانشمندان مقالات خود را به آن زبان می‌نوشتند.

اینک زبده نظرات غزالی در سه دوره مشخص زندگی، زمانی که اشعری‌مذهب و استاد نظامیه بود، دوران شک به دانش بشر، مرحلهٔ بلوغ فکری و مکاشفات عارفانه معرفی می‌کردد.

غزالی، متکلمی اشعری مذهب

ابوحامد در اوج موفقیت و اشتهار خویش پیرو اشعری بود.

www.iran-archive.com

اشعریان در واقع مدافعان سنت اسلام در برابر نظرات «معتزله»(۵) بودند. غزالی شیوه آنان را به اوج خویش رساند. مناظره او با فلاسفه و باطنیه بر همین اساس بود. پس از بازگشت به طوس در سال‌های پایانی عمر، در کتاب «المنقذ» به نوشتن خاطرات و نشان دادن مراحل تغییر و تکامل عقایدش پرداخت (۵۰۰هـ). در آنجا نیز اگرچه بر علم کلام خرده می‌گیرد که در راه رسیدن به حقیقت کافی نیست، اما آنرا لازم می‌داند و کینه و مخالفتی را که در برابر فلاسفه و باطنیه دارد، در برابر متکلمان ندارد:

«به دانش کلام روی آوردم و بر آن دست یافتم و در اختیارش گرفتم... دانشی بود که برای خود وافی به مقصود، ولی از دید من کافی نمی‌نمود. هدف از این دانش، نگهداری عقیده اهل سنت... در برابر آشوب بدعت‌گذاران بود... گروهی از آنان... در دفاع از سنت نیکو کوشیدند. اما آنان را عیب این بود که در این دانش بر مقدماتی تکیه کردند که از دشمن گرفته بودند».

غزالی در همان سال‌های تدریس در نظامیه بغداد (۴۸۴-۴۸۸هـ) به قول خودش از اوقات «دربوده» استفاده می‌کرد و به مطالعه نظرات فلاسفه می‌پرداخت. حاصل آن مطالعات را در کتابی بنام «مقاصدالفلاسفه» (۴۷۸هـ) گرد آورد. سال بعد کتاب معروف «تهافت‌الفلاسفه» را نوشت که در آن تناقض‌گویی فیلسوفان را نشان داده، با توجه به استدلال‌های عقلی، اخبار و احادیث، به شیوهٔ اشاعره، ثابت می‌کند که فلاسفه هرگز نمی‌توانند به شناخت حقیقت برسند. بخصوص دو فیلسوف معروف جهان اسلام، ابن‌سینا و فارابی را به دلیل آوردن نظراتی مغایر با «اصول دین» به کفر و بدعت متهم می‌کند.

نظرات کفرآمیز عبارتند از:

۱ قدم عالم (به اعتقاد فلاسفه، عالم قدیم است)

۲ علم خدا به جزئیات (آنان می‌گفتند خدا تنها از امور کلی جهان خبر دارد و از جزئیات بی‌خبر است)

۳ حشر اجساد (و می‌گفتند معاد، روحانی است. در روز قیامت، ارواح برانگیخته می‌شوند، نه تن مادی انسان‌ها)

و در سایر موارد آنان را بدعت‌گذار می‌داند.

پرداختن به دلایل غزالی در این مورد، صفحات فراوانی طلب می‌کند و افزون بر آن مطالعه نظراتی را که در پاسخ ایرادات وی آورده‌اند ملزم می‌سازد که فرصتی دیگر می‌طلبد و رساله‌یی دیگر. همینقدر تذکر این مطلب ضروری است که ابن‌رشد، حکیم اندلسی که پانزده سال پس از مرگ او به دنیا آمد، بعدها در کتاب معروف «تهافت‌التهافه» به پاسخ غزالی پرداخت و وی را به مغلطه و تعصب متهم ساخت.

باری، ابوحامد سال‌ها بعد، وقتی «المنقذ» را می‌نویسد، همچنان بر موضع خویش بر ضد فلاسفه پای می‌فشرد:

«بعد از فراغت از دانش کلام به فلسفه روی آوردم. با یقین دریافتم که هیچکس نمی‌تواند بر فساد دانشی پی‌ببرد، مگر آنکه آن دانش را نیک بیاموزد... اکنون داستان فلاسفه را بنیوش! فیلسوفان از نظر من چند دسته‌اند... با همه چند دستگی، بر پیشانیشان نشان کفر و الحاد نقش بسته است... دهریون، طبیعیون، و الهیون. دهریون گروهی از فلاسفه پیشین‌اند که... خدای دانا را انکار می‌کنند. پندارشان اینست که دنیا همین‌گونه خود‌بخود بدون صانع بوده است، پیوسته حیوان از نطفه و نطفه ازحیوان بوجود می‌آید، دنیا این‌گونه است و تا ابد این‌گونه خواهدبود. اینان را زندیق گویند.

گروه دوم، طبیعیون. بحث این گروه بیشتر پیرامون جهان طبیعت و شگفتی‌های حیوان و نبات است... از این‌رو... به حکمت خداوند پی‌برده و به ناچار خدای توانای حکیم را... اعتراف می‌کنند... جز اینکه باید گفت... چنین می‌پندارند که قوای عاقلهٔ انسان تابع مزاج اوست و با از میان رفتن مزاج، این قوا نیز از بین می‌روند و ناپدید می‌شوند

... می‌گویند کسی که بمیرد دیگر باز نمی‌گردد، پس رستاخیز و بهشت و دوزخ را انکار می‌کنند و این گروه نیز از زندیقان‌اند اگرچه به خدا ایمان دارند، رستاخیز را انکار می‌کنند.

گروه سوم، الهیون. اینان متأخرین فلاسفه‌اند، مثل سقراط، استاد افلاطون و افلاطون، استاد ارسطو... اینان جملگی دو گروه دهریون و طبیعیون را رد کرده‌اند... ارسطو نیز بر افلاطون و سقراط و فلاسفه الهی قبل از خود، رد نوشته است... ولی باید گفت او نیز از پستی‌های کفر و بدعت آنان، بخشی به همراه دارد... از اینرو تکفیر فلاسفه و پیروانشان از فلاسفه اسلامی چون ابن‌سینا و فارابی و جز آنها لازم می‌آید...». (المنقذ ص۳۲ به اختصار)

و ناگفته نماند که غزالی سخنان فلاسفه را یکسر مردود نمی‌داند. او دانش فلسفه را در ریاضیات و منطق و طبیعیات و سیاست، با چند و چونی می‌پذیرد. اما در الهیات فلاسفه مکث می‌کند و کسی را که به یاری نتایج فلسفی به اثبات وجود خدا می‌پردازد به باد انتقاد می‌گیرد. در بخش اخلاق نیز با نفرت از گروه «اخوان‌الصفا»(۶) بعنوان متقلب و منحرف از اسلام که سخنان حق را با باطل می‌آمیزند نام می‌برد و حتی خواهان توقیف آثارشان می‌شود: «هرکه در کتاب‌های آنان مانند «رسائل اخوان‌الصفا» و غیره نگاه کند و آنچه را که از حکمت پیامبر و سخنان صوفیان با نوشته‌هایشان آمیخته‌اند بشناسد، بسا که گفتارشان را می‌پسندد و باورش نسبت به آنها استوار می‌گردد. پس‌از آن بنا بر همین گمان نیک، پندارهای نادرست آنان را که با حق آمیخته است می‌پذیرد... از اینرو باید از مطالعه کتاب‌هایشان به ملاحظه خیانت و خطری که به دنبال دارد برحذر بود». (ها همان ص۳۹)

خدمت عمده غزالی به دستگاه خلافت و مذهب رسمی، جدال با مدعیان باطنی مذهب بود. چنانکه پیشتر آمد، اسماعیلیان فاطمی بر بخش بزرگی از دنیای اسلام با قدرت فرمان می‌راندند، از سویی دیگر نواسماعیلیان نیز با فتح الموت و دژهای دیگر به رهبری حسن‌صباح (۴۸۳هـ) به دعوت پنهان خویش مشغول بودند.

«در این هنگام (۴۸۸هـ) کار مذهب تعلیم بالا گرفته و اقوالشان در میان مردم پراکنده شده بود... بر آن شدم که در آرا و عقایدشان کندوکاو کنم و ببینم در کتاب‌هایشان چه می‌گذرد. در این اوان، دستوری از دستگاه خلافت آمد که در

www.iran-archive.com

آن مرا برای تألیف کتابی در مذهب ایشان فرمان داده بود».
از اینرو کتابی را که در رد باطنیه نوشته است بنام خلیفه «المستظهری» نام نهاد. در آنجا به مقدمات دلایل باطنیه اشاره می‌کند که: مسلمان باید برای تمیز حق از باطل و درک قرآن و شناخت حق به کسی تکیه کند که معصوم باشد. علمش را پشت‌درپشت از رسول آموخته باشد. اسماعیلیان فاطمی، خود را از اعقاب فاطمه دختر رسول خدا می‌دانستند این شخص، خلیفهٔ فاطمی‌ست که در مصر زندگی می‌کند و اطاعت مطلق از او بر هر مسلمانی واجب است. غزالی به شیوه جدلی متکلمان پاسخ می‌دهد:

«ما می‌گوییم که ادعای نیاز به معلم معصوم درست است ولی از نظر ما معلم معصوم حضرت محمد (ص) است. اگر بگویند او مرده است می‌گوییم معلم شما هم غایب است. اگر بگویند معلم ما داعیان را تعلیم داده و در سرزمین‌ها پراکنده است... ما هم می‌گوییم که معلم ما داعیان را تعلیم داد و در سرزمین‌ها پراکند و تعلیم را به کمال رساند...» آنگاه در روا بودن اجتهاد مسلمین و مردود دانستن تقلید از امام معصوم می‌افزاید:

«پیامبران و امامان با اینکه می‌دانستند مردم گاهی اشتباه خواهند کرد، آنان را امر به اجتهاد داده‌اند. پیامبر فرموده است من به ظاهر حکم می‌کنم، رازهای پنهان را خدا می‌داند یعنی اجتهاد من بیشتر به ظن غالب و گفته‌های آشکار است و چه بسا که اشتباه کنم. در حالیکه پیامبران از خطا در اجتهاد مصون نیستند، ما چگونه از خطا در امان خواهیم بود؟» البته چنین دلایلی فاطمیان را اقناع نمی‌کرد، زیرا به اعتقاد شیعه، معصوم هرگز اشتباه نمی‌کند و پیامبران و ائمه و در نظام فاطمیان، امامان آنها همگی معصوم هستند. (همان، ص۴۲ ۴۰ به اختصار)

غزالی شکاک

در گرماگرم این یکه‌تازی‌های نظری، ناگاه تیر شک بر بال اندیشه‌اش فرو نشست و او را بر خاک وسواس نشاند، چندان‌که تمام باورهای پیشین را دور ریخت و از نو در پی تحقیق برآمد. می‌خواست به یقینی برسد چون یقین اصول ریاضی که فی‌المثل اگر کسی در برابرش عصایی را اژدها کند (مثال از غزالی است) و از او بخواهد به دلیل دیدن آن معجزه، ایمان بیاورد که مقدار سه از ده بزرگتر است، وی باور نکند و همچنان که متحیر آن جادوست، اما باز هم سه را کوچکتر از ده بداند.

«سپس به جستجو در دانش‌هایی که آموخته بودم پرداختم و دریافتم جز در حسیات و ضروریات، از وجود دانشی با ویژگی‌های برشمرده پیشین بی‌بهره‌ام... به بررسی آنها پرداختم... شک مرا در خود فرو برد... این بی‌باوری کم‌کم دامنه‌دار می‌شد. آنسان که می‌گفت: از کجا می‌توان به این محسوسات اعتماد کرد؟ هنگامی‌که چشم به سایه می‌نگرد، آن را ثابت می‌بینید... ولی چندی بعد به مدد تجربه معلوم می‌شود که سایه متحرک است... گفتم که اعتمادم نسبت به محسوسات نیز از میان رفت، شاید جز بر امور عقلی، همان اولیات چون ده بزرگتر از سه است و یک چیز نمی‌تواند در حال هم موجود باشد و هم معدوم و... نتوان اعتماد کرد.
محسوسات گفتند: ..... تو پیش‌تر نسبت به ما باور داشتی تا آنکه با داوری خرد، ایمانت به ما سست گردید... شاید پس از داوری خرد، ادراک دیگری پای به میان نهد و خرد را از میدان به در کند... آیا توجه نکرده‌ای که اموری را در خواب باور کرده... به آنها شک نمی‌کنی ولی پس از چندی که بیدار می‌شوی درمی‌یابی آن همه پندارها و باورها را اصل و پایه‌یی نیست؟... ممکن است در بیداری حالتی به تو دست دهد که نسبت آن به بیداری تو مثل نسبت بیداری تو به خواب باشد.... هرگاه چنین حالتی به تو دست دهد می‌پنداری که آنچه با خرد خود سنجیده‌و باور کرده‌یی پندارهایی‌ست بی‌ارزش. شاید این همان حالتی باشد که صوفیان مدعی رسیدن به آنند... شاید این حالت همان باشد که پیامبر از آن به «مرگ تعبیر کرده است: «مردم خفتگانند، هرگاه که بمیرند بیدار می‌شوند» شاید زندگی این جهان نسبت به آن دنیا خوابی باشد و انسان آنگاه که بمیرد حقیقت چیزها برخلاف اکنون بر او آشکار شود»(۷). (المنقذ ص۲۷ به اختصار)

به این ترتیب غزالی شکاک در پی پاسخ به مشکلات برآمد. اما از کجا باید شروع می‌کرد؟ تجارب حسی؟ بدیهیات عقلی؟ عقاید پیشینیان؟ دانش کلام؟ دلایل فلاسفه؟ تکیه بر عصمت امام باطنیه؟ او که همه را مردود می‌دانست. تنها یک راه در برابرش گشوده شد: راهنمایی مستقیم خدا، الهام. از قلم خودش بخوانیم:

«وقتی که این اندیشه‌ا بر ذهنم نشست... برای درمان درد به پا خواستم... زیرا زدودن این شبهه‌ها جز از راه دلیل ممکن نمی‌نمود و اقامه دلیل هم جز از به‌هم پیوستن دانش پیشینیان میسر نبود و چون این دانش‌ها برایم یقینی نبود، بیرون آوردن دلیل از آنها امکان نداشت. باری، این درد برایم گشنده بود و با این حال نزدیک به دو ماه دچارش بودم. در این مدت به اقتضای حال، نه مقال، بر روش سفسطه بودم تا آنکه خداوند از این بیماری شفایم بخشید و به حالت سلامت و ثباتم برگرداند و ضروریات عقل به شیوه‌یی پسندیده و مطمئن با استواری و باور داشت برایم رخ نمود... این حالت... بر اثر نوری بود که خدا در دلم افکند و این همان نوری‌ست که کلید بیشتر دانش‌هاست». (همان ص۲۸ به اختصار)

منظور غزالی از این نور که از آن به عبارت حقیقت نبوت هم نام می‌برد تنها اقرار به پیغامبری محمد (ص) نیست. این تأیید، قسمتی از حقیقت نبوت است. بلکه ایمان به شناختی بالاتر از عقل در تبیین جهان است. به این ترتیب که هر انسانی می‌تواند از صفا دادن دل، یعنی دوری از اعمال بد و انجام عبادت، شایسته دریافت این درک روشن از جانب خدا شود:

«برتر از مرحلهٔ عقل، مرحله‌یی دیگر از کمال است که چشمی دیگر از بصیرت در انسان باز می‌شود و با آن غیب و امور آینده و اموری که خرد از فهم آن باز می‌ماند ادراک می‌شود». چنین ادراکی جز از راه الهام بدست نمی‌آید. غزالی هرکس را که به تهذیب نفس بپردازد، بالقوه شایسته کسب الهام از جانب خدا می‌داند.

www.iran-archive.com

«... علمی که از طریق وحی حاصل شده باشد علم نبوی خوانده می‌شود و علمی که از طریق الهام بدست آید، علم لدنی. و آن علمی‌ست که در حصول آن میان نفس و خدا هیچ واسطه‌یی نباشد و آن چون نوری‌ست که از چراغ غیب بتابد و پرتو آن بر قلب صاف و فارغ و لطیف بیفتد... وحی زینت انبیاء است و الهام زیور اولیاء». بدینگونه غزالی راه خویش را باز شناخت: تصفیه درون برای کسب الهام.

این تصفیه همان سلوک صوفیه بود. اینجا دیگر پای عمل پیش می‌آمد. باید یکسره هرچه داشت از دست می‌نهاد و چون سالکان قدم در پیش می‌گذاشت اما این ساده نبود. مرد راه می‌طلبید و دردی جانکاه. باید مجنون می‌شد تا امید رسیدن به معشوق، رنج بادیه را بر او هموار کند.

غزالی عارف

«پس از آنکه خداوند... مرا از بیماری شک رهانید، دانش پژوهان را به چهار دسته تقسیم کردم ۱ متکلمان که خود را اهل نظر می‌دانند ۲ باطنی‌مذهبان، که خود را اصحاب تعلیم و پیروان امام معصوم می شمارند. ۳ فیلسوفان که خود را اهل منطق و برهان می‌پندارند ٤ صوفیان، که خود را از یاران حضور و پیروان شهود و مکاشفه می‌شمارند». (همان ص۲۸)

در صفحات قبل دیدیم که چگونه سه گروه نخست را از راه حق منحرف می‌داند. و اما دربارهٔ صوفیه:

«پس از آنکه از این دانش‌ها فراغت جستم، با همت روی به تصوف نهادم... فراگرفتن دانش آسانتر از عمل بود، از این‌رو در آغاز به تحصیل علوم صوفیان پرداختم. مواد کارم در این مبحث کتاب قوت‌القلوب ابوطالب‌مکی و کتاب‌های حارث محاسبی و آثار بجا مانده از جنید و شبلی و بایزید بسطامی و سخنانی از بزرگان ایشان بود... پس از آن دریافتم که دسترسی به دقایق و اسرارشان با تعلیم ممکن نیست مگر با ذوق و حال... پیش خود گفتم این کار جز با اعراض از جاه و مال میسر نخواهد شد... دیدم سراپا غرق در وابستگی‌های دنیایی هستم... به کارهایم نظر افکندم دیدم بهترین آن‌ها که تدریس و تعلیم بود، نه اهمیتی دارند و نه سودی به دین می‌بخشند. پس از آن به نیت تدریس توجه کردم، دیدم خالصانه و خدایی نیست، بلکه بخاطر جاه‌طلبی و بلندی آوازه است... نمی‌توانستم زود انتخاب کنم. روزی تصمیم به خروج از بغداد می‌گرفتم... روز دیگر منصرف می‌شدم. منادی ایمان بانگ برداشته بود سفر کن! سفر کن! از عمر اندکی نمانده است... بعد شیطان می‌آمد و می‌گفت: این حالتی‌ست که بر تو عارض شده،... بزودی از میان خواهد رفت. اگر کوش به آن دهی و این جاه و مقام را که سراپا عیش است و سلامت و صفا و برکنار از درگیری دشمنان از دست بنهی بار دیگر مراجعه به آن مشکل خواهد بود... نزدیک شش ماه متردد بودم. ماه رجب ٤٨٨ بود که خداوند بر زبانم قفل نهاد و کارم از اختیار به اضطرار کشید... اندوهی بر دلم وارد شد که نیروی هضم و خوردنی و نوشیدنی را مختل کردانید... کار به ناتوانی قوای بدنی کشید تا پزشکان از درمان عاجز ماندند. گفتند: این امری‌ست مربوط به دل که از آنجا به مزاج کشیده شده است. راه علاج این است که راز دل بگوید و اندوه از نهان بزداید... همانند بیچارهٔ بی‌پناه به خدای تعالی پناه بردم، او که دعای بیچارگان را می‌پذیرد اجابتم کرد و اعراض از خواسته و فرزندان و یاران برایم آسان نمود. وانمود کردم قصد سفر مکه دارم و حال آنکه هدفم شام بود. سبب این‌کار آن بود که بیم داشتم خلیفه و یاران بر سفرم به شام آگاهی یابند و با انواع چاره‌ها به دلجویی برخیزند و نگذارند که از بغداد بیرون آیم... سرانجام بغداد را ترک گفتم». (همان، ص٤٨)

بدین طریق سفر روحانی غزالی بیش از ده سال به درازا کشید و اگرچه غربت و جدایی از خانواده را بیش از دو سال نتوانست طاقت بیاورد اما پس از بازگشت به طوس نیز عزلت را ادامه داد. از آن پس شخصیتی دیگر یافت، اما نه چون مولانا پس از دیدار شمس یا حلاج بر سر دار و بایزید و عین‌القضات، فارغ از طعنهٔ عام و خاص، بلکه میانه روانه و خواستار سازش شریعت اسلام با طریقت صوفیان.

حاصل آن دوران عزلت و مکاشفهٔ درون، کتاب معروف احیاء علوم الدین است که میان سال‌های ٤٩٠ الی٤٩٥هـ تألیف کرد. خلاصه‌ای از آن نیز با زبانی زیبا به فارسی نوشت (کیمیای سعادت). در این آثار، غزالی تمام کوشش خویش را بکار برده است تا بعنوان فقیه (حقوقدان اسلامی سنی مذهب)، متکلم (دلیل آورنده از حدیث و آیات قرآن) و صوفی (معتقد به سیر و سلوک و الهام درون) توافقی بین شریعت اسلام و روش صوفیه برقرار کند. یکی از روشن‌ترین تلاش‌هایش رأی در مباح بودن سماع و وجد است:

«علما را خلافست در سماع که حلال است یا حرام... و روا نباشد که سماع حرام باشد. بدان سبب که خوش است، که خوشی‌ها حرام نیست... پس آواز خوش در حق گوش، همچون سبزه و آب باشد در حق چشم و همچون بوی مشک در حق بینی. چرا باید که حرام باشد؟». (کیمیای سعادت ج۱، ص۳۷۱ به اختصار)

در عین حال جانب شریعت را نگه‌داشته آن را به پنج سبب حرام می‌داند: «آنکه از زنی باشد، یا از کودکی که محل شهوت بود... آنکه در سرود فحش باشد یا هجا باشد یا طعن بود در اهل دین... آنکه با سرود، رباب و چنگ و بربط بود، و رودها باشد یا نای عراقی باشد (به سبب آنکه این عادت شرابخواران است)... آنکه شنونده جوان باشد و شهوت بر وی غالب... آنکه عوام که سماع به عادت کنند بر طریق عشرت و بازی، این مباح باشد، لیکن به شرط آنکه پیشه نگیرد و بر آن مواظبت نکند». (همان، ص۳۸۱ به اختصار)

آنگاه راه و رسم صوفیان را در سماع تأیید کرده آن را برای صفای دل و تهذیب اخلاق لازم می‌داند و به تعرض مخالفان که این سخنان را بدعت در اسلام می‌دانند، پاسخ می‌دهد که:

«این همه اگرچه بدعت است..... لیکن نه هرچه بدعت بود نشاید، که بسیار بدعت نیکو باشد... پس بدعت مذموم آن بود که بر مخالفت سنتی بود، اما حسن خلق و دل مردمان شاد کردن در شرع، محمود است و هر قومی را عادتی باشد و با ایشان مخالفت کردن در اخلاق ایشان بدخویی؛

www.iran-archive.com

باشد و رسول علیه‌السلام گفته است: «خالق‌الناس باخلاقهم (با هرکسی زندگانی بر وفق عادت و خوی وی کن)». (همان، ص۳۸۹ به اختصار)

آنگاه برای توجیه حدیث فوق، از زندگی رسول خدا مثال می‌آورد که: «... و هیچکس با اهل بیت چندان طیبت (شوخی و شیرین زبانی) نکردی که رسول علیه‌السلام. تا آنجا که با عایشه به‌هم بدوید تا که در پیش شود، رسول علیه‌السلام در پیش شد، یک بار دیگر باز دوید، عایشه در پیش شد. رسول علیه‌السلام گفت یکی به یکی، این بدان بشود، یعنی اکنون برابریم. و یک روز آواز زنکیان شنید که بازی می‌کردند و پای بر زمین می‌کوفتند، عایشه را گفت: خواهی که ببینی؟ گفت: خواهم. برخاست و نزدیک در آمد و دست پیش داشت تا عایشه زنخدان بر ساعد رسولعلیه‌السلام نهاد و نظاره می‌کرد ساعتی در آن. گفت: یا عایشه! بس نباشد؟ گفت: خاموش. تا یه بار بگفت، آنگاه بسنده کرد» (همان ص۲۱۹) و هم عایشه روایت می‌کند که: دو کنیزک من دف می‌زدند و سرود می‌گفتند، رسول علیه‌السلام در خانه آمد و بخفت و روی جانب دیگر کرد، ابوبکر درآمد و ایشان را زجر کرد و گفت: خانه رسول خدا و مزمار شیطان؟ رسول گفت: یا ابابکر دست از ایشان بدار که روز عید است. پس دف‌زدن و سرود گفتن از این خبر معلوم شد که مباح است». (همان، ص۳۷۲ به اختصار)

و باز جایی دیگر رقصیدن را نیز مباح اعلام کرده است:

«... و رقص مباح است که زنکیان (در مسجد) رقص می‌کردند که عایشه به نظاره شد... و رسول گفت: یا علی تو از منی و من از تو. از شادی این رقص کرد (علی رقص کرد) و چند بار پای بر زمین زد چنانکه عادت عرب باشد که در نشاط و شادی کنند... پس کسی که می‌گوید این حرام است، خطا می‌کند». (همان، ص۳۸۷ به اختصار)

معلوم است نوشتن چنین نظراتی که حتی امروزه صحبت از آن میان مسلمانان متعصب کراهت دارد آن هم به قلم یک حجة‌السلام، چگونه انگشت در سوراخ زنبور کردن است. بسیاری از فقیهان عصر، بر او زبان به طعن و تکفیر برداشتند، چندانکه مجبور گردید برای پاسخ به آنان کتاب 'الاملاء عن اشکالات‌الاحیاء' را بنویسد.

«شاید سخت‌ترین حمله‌یی که به غزالی از جانب فقها و متکلمین صورت گرفته در مغرب بوده است. آنجا که سلطان یوسف‌بن‌تاشفین را برانگیختند تا کتب او را بسوخت و فرمان داد کسی حق ندارد کتاب‌های او را نزد خود نگاه دارد... و بیش از همه مشایخ مذهب حنبلی در مخاصمت خود پای می‌فشردند، زیرا غزالی نیز بیش از دیگران ایشان را مورد حمله و هجوم قرار داده بود». (تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، ص۵۹۶). پس از بازگشت به نیشابور و تدریس در نظامیه آنجا، سالی نمی‌گذرد که مخالفانش از آن‌همه استقبال دانش‌پژوهان برآشفته، بر وی حسد می‌برند و آرام از او می‌گیرند. پس مسند تدریس را ترک می‌کوید و برای همیشه به زادگاه خویش طابران طوس باز می‌گردد (۵۰۰هـ) و دعوت سلطان سنجر، امیر وقت خراسان را رد می‌کند. از آن به بعد بیش از پنج سال زنده نمی‌ماند. یکی از باارزش‌ترین آثار ابوحامد، کتاب مشکاة‌الانوار است که دو سال قبل از مرگش نوشته است و در آنجا به تفسیر آیه سی‌وپنجم از سورهٔ مبارکه نور (خدا نور آسمان‌ها و زمین است) پرداخته و بر اساس درکی که از آن دارد، مردم را به سه طبقه تقسیم می‌کند. ملاک این تقسیم، دوری و نزدیکی به نور خداوندی‌است و هر طبقه را باز به گروه‌های متعددی تقسیم می‌کند و دلیل در حجاب ماندن آنان را نام می‌برد که ما برای طرح نظری سخنش را در بارهٔ بعضی گروه‌ها نقل می‌کنیم:

«در معنی این سخن پیامبر که گفت ‹خدای را هفتاد حجاب از نور و ظلمت هست که اگر آن حجاب‌ها برگیرد سبحات وجه او هرکس را که چشم وی آن را ادراک کند فرومی‌سوزد›... گویم خدای تعالی در ذات خویش و برای ذات خویش تجلی می‌کند و حجاب هم لامحاله امری‌ست که به آنکه محجوب است اضافت دارد. کسانی هم از خلق که محجوب به شمارند سه گونه‌اند: از آنها کسانی هستند که به مجرد ظلمت، محجوب می‌مانند، کسانی دیگر به نور محض در حجاب شده‌اند و کسانی هم هستند که به نور آمیخته به ظلمت محجوب شده‌اند... قسم اول کسانی هستند که به مجرد ظلمت محجوب مانده‌اند و آنها ملحدانند که به خداوند و روز جزا باور ندارند... و خود دو صنف باشند: یک صنف آنها خواهند تا برای این جهان سببی جویند و آن را عبارت از طبیعت می‌دانند... صنف دوم کسانی هستند که به خویشتن مشغول مانده‌اند... مثل بهایم زندگی می‌کنند... و اینان خود به چند گروه تقسیم شده‌اند: یک گروه چنان پندارد که غایت مطلوب در این جهان عبارت است از برآوردن نیازها... و دریافتن لذات حیوانی از آمیزش با زنان و خوراک و پوشاک... گروه دیگر چنان پندارد که غایت سعادت عبارت است از غلبه‌جویی و استیلاء و کشتن و بنده گرفتن و اسیر کردن و این آیین تازیان و چوپانان بیابان کرد و بسیاری از احمقان باشد...». (به نقل از با کاروان اندیشه ص۱۶۸ به اختصار)

شاید غزالی در این تعبیر عمدا از 'چوپان بیابان‌کرد' و 'تازی استیلا جو' نام می‌برد تا به دشنام‌گونه‌یی از سلجوقیان چوپان‌زاده و خلفای بیابانی تبار انتقام ملتی بافرهنگ را گرفته باشد؟! توجه به پاره‌ای دیگر از این دسته بندی، گمان بالا را قوی‌تر می‌کند. آنجا که سخن از دستهٔ 'درحجاب‌مانده به دلیل 'نور آمیخته با ظلمت' است، می‌گوید:

«... حال هیچیک خالی از آن نیست که از التفات به نفس خویش درگذشته‌اند و در صدد خداجویی و علاقه به شناخت پروردگار خویش برآمده‌اند. اولین درجات آنها بت‌پرستانند و آخرینشان ثنوی‌ها، در این میان درجات هست: اما دسته اول که بت‌پرستانند، فی‌الجمله این‌قدر دانند که پروردگاری دارند... دسته دوم جماعتی هستند از ترکان دوردست که کیش و آیین خاصی ندارند و چنان معتقدند که آنها را پروردگاری هست که زیباترین چیزهاست. از اینرو چون انسانی را در غایت زیبایی، یا درختی یا اسبی یا چیز دیگری را بر این صفت بینند آن را سجده کنند... اینان کسانی هستند که نور جمال همراه با ظلمت حس، آنها را در حجاب داشته است... دستهٔ سوم کویند که پروردگار ما باید

www.iran-archive.com

که در ذات خویش نورانی، در صورت خویش پرفروغ، در نفس خویش نیرومند و در حضرت خویش مهیب باشد ... پس چون آتش را براین صفت یافته‌اند آنرا پرستش کرده‌اند ... اینان به نور سلطنت و بهاء محجوب مانده‌اند و اینهمه از انوار خدای تعالی است ...». به همین ترتیب تقسیم‌بندی را ادامه داده از ستاره‌پرستان و مهرپرستان یاد می‌کند و بالاخره ثنوی ها را از دیگران برتر می‌نهد:

«دسته ششم از اینهمه فراتر گراییده و می‌گویند «نور همه از آن آفتاب نیست ... پروردکار را نشاید که در نورانیت وی هیچ چیز شریک باشد از اینرو اینان نور مطلق را که جامع تمام انوار جهان است می‌پرستند ... که تمام نیکی‌ها به او منسوب است. آنگاه چون دیدند که در جهان شروری هم هست نپسندیدند که آنها را به پروردکار خویش نسبت دهند ... پس بین وی و ظلمت پیکاری نهادند و جهان را به نور و ظلمت حواله کردند و آن را گاه یزدان و اهرمن خواندند و اینان عبارتند از ثنوی‌ها». آنچه قابل تأمل است اینکه صعه‌صدر غزالی، پذیرش نسبی مرام مهرپرستان، زیباپسندان و ثنوی‌ها و حتی بت‌پرستان را ایجاب می‌کرد. این معنی برای فقیهان عصر، از قلم حجةالسلامی معروف، غیر قابل پذیرش بود. خاصه آنکه اینهمه را در تفسیر آیه‌یی از قرآن ارائه می‌داد. به هرحال مشکاةالانوار راه را برای شیخ اشراق سهروردی گشود که در نظام فلسفی عرفانی خویش، آیین باستانی ایرانیان را با مایه‌یی از نظرات افلاطون و اسلافش به اسلام و شیعه پیوند داد و جان برسرش نهاد (۸) باری با نگارش مشکاةالانوار فصلی در اندیشه غزالی شروع شد. او می‌رفت تا از صوفیان میانه‌رو فاصله بگیرد و حقیقت ادیان و مذاهب را یکی بداند، که اجل مهلت از او گرفت.

سخنی در خاتمه

نظرات غزالی در اندیشه متفکران اسلامی تأثیری فراوان کرده است. وی پیرو شافعی بود اما تمام مذاهب سنی را برحق می‌شمرد. با شیعیان میانه‌رو نیز مدارا داشت. از همین‌رو شیوه نگرش او به دین مورد قبول اکثریت عظیم سنی‌مذهبان ایران و عراق و مغرب و اسپانیای عربی آن روزگار بود. اعتبار و نفوذ کلام او پس از مرگش بیشتر شد و شهرت و عظمت علمای پیشین سنی را تحت‌الشعاع قرار داد. در پایان قرن‌نهم هجری جلال‌الدین سیوطی، مفسر مشهور قرآن چنین گفت: «اگر پس از محمد (ص) آمدن پیامبری ممکن بود، بی‌شک او جز غزالی نمی‌بود». افزون برآن به دلیل اطلاع وسیع از انجیل و تعلیمات عیسی‌مسیح و آوردن اقوال او در آثارش، نظرات وی مورد استفاده روحانیت جهان غرب نیز واقع گردید. «مهم‌ترین آثار غزالی به زبان لاتینی ترجمه شد و رامون مارتین از او بسیار اخذ کرده است و قدیس توماس و کونیاس و سپس پاسکال از مارتین اخذ کرده‌اند». (تاریخ فلسفه ... ص۵۹۰)

علی‌رغم چنین اقبالی، مخالفانی فراوان نیز داشت. حتی برخی کسان در صداقت غزالی شک کرده انقلاب روحی وی را منکر گشتند. آنان دلیل انزوای وی را در واقع، جان‌بدر بردن از دست خصم می‌دانستند زیرا قبل از اینکه وی بغداد را آنهم با مقصدی جعلی ترک کند (۴۸۸ه) سلطان برکیارق پس از زدوخوردی سخت با عمویش تتش که خود را وارث تاج و تخت ملکشاه سلجوقی می‌دانست به قدرت رسیده بود اما خلیفهٔ نوجوان که به غزالی احترام فوق‌العاده می‌گذاشت زیرا بنا به روایتی در نظامیه بغداد، علم از او آموخته بود جانبدار بی‌کفتگوی تتش بود. بنابراین غزالی از بیم انتقام فرار را برقرار ترجیح داد زیرا می‌دانست که دستگاه خلافت در چنگال قوی‌پنجگان سلجوقی‌ست. بازگشت ابوحامد به تدریس و نظامیه نیشابور هم در ۴۹۹ه اندکی پس از مرگ برکیارق صورت گرفت و این گمان را قوی‌تر کرد.

شاید این فرض هم حقیقت داشته باشد، اما در یک امر نمی‌توان شک کرد: صداقت غزالی. زمانی که دریافت آنچه درس می‌دهد علم نیست، تدریس را رها کرد. وقتی دریافت حقیقت در طریق صوفیان است، عملا قدم در آن مرحله نهاد و از سبکباران ساحل فاصله گرفت. پس از بازگشت به نیشابور هم وقتی دید تدریس او آتش حسد و نفاق را دامن می‌زند، این عطا را به آن لقا بخشید و رهایش کرد. اگر ترس جان داشت، چنان استوار در پاسخ سلطان سنجر نمی‌نوشت که: «بر مردمان طوس رحم کن که ظلم بسیار کشیده‌اند و غله به سرما و بی‌آبی تباه شده، و درخت‌های صدساله از اصل خشک شده و مرد روستایی را هیچ نمانده مگر پوستینی و مشتی عیال گرسنه و برهنه. اگر رضا دهد تا پوستین از پشت بازکنند تا زمستان برهنه با فرزندان در تنوری شوند، رضا مده که پوستشان باز کنند. و اگر از ایشان چیزی خواهند، بر اثر تهیدستی همگنان بگریزند و در میان کوه‌ها هلاک شوند و این پوست باز کردن باشد». (کیمیای سعادت، مقدمه به قلم حسین خدیو جم ص۱۷)

آری! در کنج خانقاهی به طابران طوس، عارفی با خدایش تنها نشسته، اما دل با مردم داشت.

طریقی که غزالی ارائه می‌داد، اولین پایه‌اش رعایت کامل عبادات شرعی بود، از اینرو در میان عامه مسامانان به کفر و الحاد متهم نگردید. کوشش‌های او و قشیری، طریقت صوفیانه را به جوامع اسلامی پیوند داد. با همه این تلاش‌ها، آنکونه که باید دلش به آتش اشتیاق نسوخت. وی در مکتب عشق بایزید و حلاج و مولانا، ابجد خوانی بیش نبود. شاید هم خود در مدت عزلت به بالاترین مرحلهٔ مکاشفه رسیده بود اما بیش از تحمل مردم، اسرار عارفان را فاش نمی‌ساخت چراکه تجربه حلاج را پیش رو داشت که بقول مولانا:

شرح می‌خواهد بیان این سخن
لیک می‌ترسم از افهام کهن
فهم‌های کهنهٔ کوته نظر
صد خیال بد درآرد در فکر

«اما یک سر از اسرار اوصاف وی آنست که بنگفتیم، که رخصت نیست در گفتن آن، که افهام احتمال آن نکنند ... جهد کن تا از خود به طریق مجاهده و طلب بشناسی، که اگر از کسی بشنوی، طاقت سماع آن نداری، که بسیار کس آن صفت در حق حق تعالی بشنیدند و باور نداشتند .... و گفتند «این خود ممکن نیست» و این نه تنزیه (گرایش به خدا در روز قیامت) است بلکه تعطیل (۹) است. پس تو طاقت سماع آن در حق آدمی چون داری، بلکه آن صفت در حق حق، صریح (نه در قرآن است و نه در اخبار) هم برای

www.iranarchive.com

این سبب که چون بشنوند، انکار کنند». (همان، ج۱، ص۷۹) (تاکید از ماست)

پرسیدنی‌ست، کسی چون غزالی با آنهمه تحقیق در احادیث و قرآن، وقتی خبر می‌دهد، این راز سر به مهر در آنجا نیست، پس در کجاست؟ آیا همان نیست که حلاج فاش کرد؟ والله‌اعلم!

ابوحامد بشدت از اینکه کلامش اتحاد و حلول درک شود، پروا دارد و مفهوم فنافی‌الله را مقوله‌یی دیگر می‌داند و آنرا به یگانگی تعبیر می‌کند:

«درباره طهارت دل که اولین شرط است... کلید تطهیر دل همان کلیدی است که در نماز به ما داده‌اند، یعنی سپردن همه دل به خدا. آخرین شرطش هم فنای کلی در خداست... مکاشفات و مشاهدات از اول راه که فنای در خداست شروع می‌شود و تا جایی پیش می‌رود که در بیداری فرشتگان و ارواح پیامبران را مشاهده می‌کند و صوت و سخن آنان می‌شنود... تا به درجات بالاتر می‌رسد که سخن گفتن از آنها دشوار است و بیننده نمی‌تواند به تعبیر آنها بپردازد، زیرا دچار خطای آشکار خواهد شد (که صوفیه از آن به شطحیات تعبیر کرده‌اند چون سخنان بایزید در وجد که بسیار معروف است) تا سرانجام کار به جایی می‌رسد که پاره‌یی آن را حلول و گروهی اتحاد و دسته‌یی اصول می‌خوانند. همه این‌ها اشتباه است...». (المنقذ، ص۴۹، جمله داخل پرانتز از ماست)

«پس معنی یگانگی این بود که چون جز حق تعالی را نبیند، گوید همه خود اوست و من نیم و باز گوید «من خود اویم» و گروهی از اینجا غلط کرده‌اند د این معنی را به حلول عبارت کرده‌اند و گروهی به اتحاد عبارت کرده‌اند. و این همچنان باشد که کسی هرگز آینه ندیده باشد، در وی نگرد. صورت خود بیند، پندارد که در آینه فرود آمد یا پندارد که آن صورت، خود صورت آینه است. که صفت آینه خود آنست که سرخ و سپید بنماید، اگر پندارد که در آینه فرود آمد، این حلول بود، و اگر پندارد که آینه خود صورت وی شد، این اتحاد بود. و هردو غلط است...». (کیمیای سعادت، ص۳۸۳)

در اینجا شاید کوشه چشمی به حلاج دارد و او را از کمان پلید قاتلانش پاک می‌داند که از اولیاء حقش می‌شمرد.

باری، آنچه در این نوشتار آمد، معرفی بخشی از آراء غزالی بود که قبول یا رد آنها همچنان مورد بحث موافقان و مخالفان اندیشهٔ اوست. بدون اطلاع از دلایل آنان نمی‌توان به یک بار همه را پذیرفت یا مردود دانست و این منطقی‌ست. زیرا هرچه اندیشمند، عمیق‌تر بسنجد، ناقدان سخت‌تر به او در می‌پیچند، که اساس رشد تفکر بشر بر همین نبرد اندیشه است.

هانوفر زمستان ۷۵

محمد صدیق

زیرنویس‌ها:

۱ به تعریف ابن‌خلدون: «کلام دانشی است متضمن اثبات عقاید ایمانی به وسیله ادلهٔ عقلی و رد بر بدعت‌گذارانی که از اعتقادات مذاهب سلف و اهل سنت، منحرف شده‌اند». (دایرةالمعارف فارسی، مقدمه ابن‌خلدون)

۲ اسماعیل اشعری یکی از بانیان علم کلام به سال ۲۶۰هـ.ق در بصره زاده شد. وی ابتدا معتزلی بود سپس از آنان کناره گرفت و بین عقل‌گرایی مفرط آنان و سخنان اصحاب حدیث که فکرشان از نقل سخنان پیامبر فراتر نمی‌رفت، راهی میانه برگزید.

۳ اسماعیلیه و قرامطه

اسماعیلیان را به سبب آنکه اعتقاد به دانستن معنای باطنی قرآن داشتند، باطنیه نیز می‌گفتند. اینان در قرون دوم و سوم هجری به دوشاخه فرعی تقسیم شدند. یکی اسماعیلیه فاطمی که خود را بازماندگان دختر پیامبر می‌دانستند، دیگر اسماعیلیهٔ هفت امامی که معتقد بودند پس از امام هفتم، امامی ظهور نخواهد کرد و باید منتظر مهدی بود که اندکی قبل از رستاخیز می‌آید. مهدی آنان با مهدی شیعهٔ دوازده‌امامی تفاوت داشت. اینان از قرن سوم هجری به نام قرمطیان خوانده شدند و در بسیاری از قیام‌های ضد دولت عباسی دست داشته‌اند. یکی از قیام‌های موفق آنان در عراق سفلی به رهبری حمدان قرمط (۲۷۷هـ) بود. از لحاظ فلسفی نیز با گروه اخوان‌الصفا مربوط بوده‌اند. دولت خودمختاری هم برای مدتی در بحرین تشکیل دادند که نوعی برده‌داری دولتی بود(۲۸۶هـ). آنان در سال ۳۱۷ به مکه حمله کرده، حاجیان زیادی را کشته و اسیر کردند و سنگ حجرالاسود را بردند. مدتها بعد با وساطت دولت فاطمی آن را به مکه باز گرداند. به اعتقاد آنان زیارت کعبه، بت‌پرستی بود.

۴ حسن صباح و نواسماعیلیان، نک: اسلام در ایران تاریخ فلسفه جهان اسلامی

حسن صباح به روایتی از خاندان شاهان حمیری بود که پیش از اسلام در یمن سلطنت داشتند. به روایتی دیگر از روستاییان خراسان بود. تاریخ ولادت او معلوم نیست. در مبارزه بین دو پسر خلیفهٔ فاطمی، المستنصر (نزار و مستعلی) جانب نزار را گرفت. دستگاه فاطمی مستعلی را جانشین پدر خواند. پس حسن قاهره را ترک کرده، وارد ایران شد و به تبلیغ اسماعیله نزاری پرداخت. در سال ۴۸۳هـ، حسن و یارانش قلعه الموت را از چنگ یکی از شیعیان زیدی بیرون آورده، اساس دولت خویش را بنا نهادند. آنان در مدتی کوتاه، بسیاری قلاع دیگر را نیز فتح کردند. دولت نزاری تا سال ۶۵۴هـ دوام داشت. (نک: اسلام در ایران، پطروشفسکی، فصل یازدهم)

۵ بنا به روایات اسلامی، مکتب معتزلی از محفل درس حسن بصری (۱۱۰ ۲۲هـ) توسط دوتن از شاگردانش آغاز گردید. آنان در پاسخ به مسائل دینی بیشتر بر دلایل عقلی تکیه می‌کردند. بعدها معتزله به شاخه‌های متعددی تقسیم شدند اما وجه‌مشترک نظرشان که بر دولت اموی گران می‌آمد یکی اعتقاد به مخلوقیت قرآن بود، دیگری بر آزادی اراده. بعدها که بعنوان مذهب رسمی مورد قبول مأمون (۲۱۸ ۱۹۸هـ) قرار گرفتند، تحمل آراء دیگران را نکرده به آزار مخالفان پرداختند.

متوکل، خلیفهٔ عباسی آن مذهب را از رسمیت انداخت و تعقیب معتزله، خوارج، شیعیان و زندیقان شروع شد. با وجود این، آثار اندیشهٔ اعتزالی میان روشنفکران وجود داشت و فقهاء سنی نمی‌توانستند پاسخ ایرادات آنان را بدهند تا آنکه

www.iran-archive.com

اشعری قدم به میدان نهاد.

۶ جمعیت سری فلسفی و عرفانی که در قرن چهارم در بصره تشکیل شد و هدف آن ترویج اخوت و صفا بین مردم و رفع اختلافات فکری و مذهبی از طریق حکومت عقل و تلفیق بین فلسفه و مذهب بود. آنان به موجب مندرجات رسائل پنجاه‌ویک گانهٔ خودشان در میان فضلا و علما و اولادملوک و امرا و فرزندان اشراف و دهقانان و... یاران و اعضاء داشته‌اند... مجالس آنان سری بود... و عقایدشان... تلفیقی اازِ مذاهب صوفیه و متکلمین و حکماء است. (دایرةالمعارف فارسی به تلخیص)

۷ این عبارات، سخنان دکارت را در طریق شک به جهان خارج از ذهن بیاد می‌آورد. اما باید توجه داشت راه غلبه بر شک در دکارت، نوعی تجربه علمی‌ست. وقتی می‌گوید می‌اندیشم، پس هستم هرکس می‌تواند مفهوم آنرا در خود تجربه کند و از شک خلاص شود. اما راه غلبه بر شک در غزالی یک تجربهٔ فردی است. نوری است که خدا در دل بندهٔ مؤمن می‌افکند. الهام است. بنابراین مختص مؤمنان است و نمی‌تواند بی‌واسطه مورد تأیید همگان واقع شود.

۸ هم او دراین‌باره نوشته: «در ایران باستان امتی بود که از طرف خداوند اداره می‌گردید. بوسیله خداوند بود که حکیمان بلند مرتبه‌ای که با مجوسان بکلی تفاوت داشتند راهنمایی می‌شدند. من اصول عالی عقاید آنان را که اصل نور بود و تجربه افلاطون و اسلافش نیز آنرا به مرحله شهود رسانیده بود در کتاب خود موسوم به «حکمةالاشراق» احیاء کرده‌ام و در این کار هیچکس بر من پیشی نجسته است». (تاریخ فلسفه‌اسلامی، ص۵ ۲۷۱)

۹ دور داشتن تصور خدا از هرگونه صفتی که به ذهن بشر بیاید. مخالفان معتزله، این نظر را عین بی‌اعتقاد بودن به وجود خدا می‌دانستند. زیرا هرگونه تصور خدا را از صفحه ذهن، پاک می‌کرد. معتزله نیز در برابر، مدعیان را به ثنویت (صفتی را شریک خدا قرار دادن) و تجسیم (تصور خدا به صورت انسان) متهم می‌کردند.

منابع مراجعه:

۱ المنقذ من‌الضلال، محمد غزالی، ترجمه صادق آیینه‌وند

۲ تهافت‌الفلاسفه، محمد غزالی، ترجمه علی‌اصغر حلبی

۳ کیمیای سعادت، محمد غزالی، تصحیح احمد آرام

۴ الملل والنحل، عبدالکریم شهرستانی، به کوشش جلالی نائینی

۵ تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، الفاخوری ـ خلیل‌الجر، ترجمه عبدالمحمد آیتی

۶ تاریخ فلسفه اسلامی، هانری کوربن، ترجمه اسدالله مبشری

۷ اسلام در ایران، پتروشفسکی، ترجمه کریم کشاورز

۸ با کاروان اندیشه، عبداحسین زرین‌کوب

یک چند از آن خواب ابد دیده گشودیم
دیدیم که ما در خور این دهر نبودیم
دیدیم هیاهوی جهان بر سر هیچ است
سر بر سر سنگی بنهادیم و غنودیم

از مقالهٔ "حاج شیخ فضل‌الله"

نوشته علامه زنده‌یاد محمد قزوینی

و از جمله چیزهایی که آقای میرزا ابوالحسن‌خان معزی‌الیه راجع به این سفر حکایت می‌کنند این است که در یکی از منازل راه (لابد راه جبل) دزد به قافلهٔ حضرات زده بود و ایشان را تقریباً لخت کرده بوده و تمام اموال و مراکب و حمولات ایشان را بغارت برده و ایشان پیاده مانده بوده‌اند. بعد یادشان نیست چگونه و شاید بعضی از اتراک برای هر یکی از آنها یک خری پیدا کرده بوده‌اند که با آن خر توانسته بوده‌اند بمنزل برسند و می‌گویند بعدها پس از مراجعت یک روز که همهٔ آن حضرات که از آن جمله مرحوم حاجی شیخ شیپور مسخره و حاجی میرزا هادی پسر مرحوم شیخ فضل‌الله (از شاگردان سابق من) در منزل حاجی نجم‌الدوله مهمان بودند. حاجی شیخ شیپور حکایت این واقعهٔ دزدی و غارت اعراب را می‌کرده تا بدانجا رسیده که برای هر یکی خری آوردندو این چنین مطلب را ادا کرده: «خلاصه برای هر یکی از ماها خری آوردند، آقا یک خر (و با دست اشاره به مرحوم شیخ‌فضل‌الله کرده)، آقا هم یک خر، آقا هم یک خر، آقا هم یک خر (و در هر کدام از این «آقا»ها با دست اشاره به یکی از آقایان حاضر یعنی مرحوم شمس‌العلما و مرحوم آقا علی‌اکبر بروجردی و غیره و غیره می‌کرده) و آقا هم یک کردخر (و درین جملهٔ اخیر اشاره به حاجی میرزا هادی پسر مرحوم شیخ فضل‌الله نموده.)

برگرفته از جلد چهارم کتاب "مقالات قزوینی"

دو خبر فرهنگی

در افق مطبوعات برون مرزی فرهنگیان افغانستان «روشنی» پدیدار شد. فصلنامه فرهنگی اجتماعی «روشنی» را کانون روشنگران افغانستان به نشر رسانیده است.

این کانون پیش از این ماهنامه «رویدادهای افغانستان و دیدگاه‌های جهان» را منتشر می‌کرد که تا کنون چند شماره از آن در دست است. این هر دو نشریه را بخش کانون در آلمان انتشار می‌دهد.

دست اندرکاران نیستان انتشار فصلنامه «روشنی» و ماهنامه «رویدادهای افغانستان» را به هیئت تحریریه و سایر اعضای کانون روشنگران و به همه فرهنگیان افغانستان شادباش می‌گوید.

* * *

باخبر شدیم که مجله فرهنگی خانوادگی «آسمایی» به سردبیری آقای عبیدی ویژه خانواده‌های افغان بگونه ماهنامه در آلمان انتشار یافته است.

هیئت تحریریه نیستان برای سردبیر و همکاران قلمی «آسمایی» پیروزی بیشتر در کارشان آرزو می‌کند.

www.iran-archive.com

تسلیم نخواهم شد

دکتر ادوارد سعید

برگردان از انگلیسی: مصطفی رحیمی

سه هفتهٔ پیش، به وسیلهٔ دوستی آگاه گردیدم، که کتابم از کتابفروشی‌های ساحل غربی و غزه، توسط مردان امنیتی عرفات جمع‌آوری و سپس مصادره شده است. من این خبر را با ناباوری شنیدم. از ابراهیم ابو لوغد، دوست نزدیکم، خواستم، تا در مورد برایم آگاهی دقیق‌تر و بیشتر ارائه نماید. او سه روز پس، تلفن زد، تا برایم بگوید، که از دوست کتابفروشش در رام‌الله، اطلاع به دست آورده، که ده جلد از کتابهایم که در کتابفروشیش باقی مانده بودند، به امر وزارت اطلاعات برداشته و مصادره شده‌اند. آقای یاسر عبدالرب، وزیر اطلاعات، کسی است که من بیش از پانزده سال است، با او آشنایی دارم. به همین دلیل، از ابراهیم خواستم که خودش با او در این باره کپ بزند. بعد او برایم خبر داد که عبدالرب، توجهی در این مورد ننموده و آنرا بکلی نادیده گرفته است.

چند روز بعد از این خبرها، از دوستی شنیدم، که مصادرهٔ کتابم یا مقاله‌هایم، که هر دو هفته بعد، در روزنامهٔ «الحیات» به نشر می‌رسد، اثر نیرومندی بر خوانندگان، با آنکه چاپ نوشته‌هایم در رسانه‌های گروهی فلسطین، ممنوع هستند، در ساحل غربی و غزه، وارد نموده‌اند. در ماه مارچ، که سفری به رام‌الله داشتم تا از پسرم دیدن نمایم، با شگفتی متوجه شدم که «صدای فلسطین» رادیوی رسمی، پانزده دقیقه وقت خویش را برای دشنام دادن به من، اختصاص داده بود.

میدانم که عرفات از انتقادهای پر اثرم، نه تنها در مورد روند اسلو که به باورم، تا جاییکه به فلسطینیان ارتباط می‌گیرد، یک روند صلح ریاکارانه هست، بل در بارهٔ شیوهٔ مستبدانه، پر فساد و نادورنگری، که برای فرمانروایی بر خلقش، در پیش گرفته است، به شدت ناراحت و عصبی است. من همیشه، خاطرنشان نموده‌ام، که او یک رئیس نی، بل یک کارفرمای اسرائیلی است، که تلاش دارد، تا به اشغال این سرزمین، توسط اسرائیل، به گونهٔ دیگری دوام بدهد. من، بدون اینکه دلم بخواهد، بر او نام دیگری جز پیتن گذارده نمی‌توانم. او نیز بمانند پیتین، با استفاده از درمانده‌گی مردمش، می‌خواهد خودش را بر اریکهٔ قدرت، با قربانی و زیر پا نهادن تمام حقوق اساسی سیاسی و انسانی، نگه دارد. به نظرم آنچه او پس از آمدنش در ماه جولای ۱۹۹۴ در غزه، انجام داده است، بدتر از دوران اشغال ۳۰ سال، می‌باشد. مدتهاست، که من یکه و تنها به مردم از وضعیتی، که در این سرزمین جریان دارد، از دستگاه بزرگ و غول‌آسای امنیتی، از خود خواری در برابر اسرائیل، از خریدن مردم، از شکنجه و به زندان انداختن ناراضیان، سخن زده و یادآوری نموده‌ام، که با این شیوه نمی‌توان، نظام نوینی را برای مردم برپا داشت.

آنچه او حالا انجام می‌دهد، بار دیگر از حماقت سیاستش پرده بر می‌دارد. او مانند تمام مستبدان و بیدادگران خرد و ریز، که پیش از خودش هم وجود داشته‌اند، فکر می‌کند که با مصادرهٔ کتابها، با قیچی بریدن مقاله‌ها، به زندان انداختن افرادی که بیشتر مستقل می‌اندیشند، می‌تواند بر نارضایتی و مخالفت نقطهٔ پایان بگذارد. فکر می‌کنم این کردارها عمر کوتاه دارند. من از این امر می‌ترسم، و دلم برایش می‌سوزد، که او روز تا روز توانایی‌اش را برای استفاده از نیروی سخت‌جانیش و رزم‌آراییش، از دست بدهد.

بزرگترین مشکل و دردسر روشنفکران فلسطین، مانند من و دیگران، این است که تعداد بشدت کم‌مان، جرات سخن زدن و سر بالا نمودن را داریم. بسیاری بر نشستن بر کرسی‌های وزارت در این حکومت، دل خوش کرده‌اند. برخی با دست یافتن به موترهای تیز رفتار، گروهی با به دست گرفتن تلفن‌های سیار و تعدادی هم دم را غنیمت شمرده و برای محکم ساختن موقعیت خویش، به او چسبیده‌اند، زیرا آنان چنین می‌اندیشند، که عرفات یگانه قدرتی است، که امکان دادن چنین چیزها را دارد.

www.iran-archive.com

اینجا من نمی‌خواهم در مورد مصادرهٔ کتابم حرف بزنم. اما من همیشه، این اصل روشنفکری را، که او باید دگرگون‌ساز واقعیتگرا بوده و همیشه نظر انتقاد آمیز نسبت به قدرت داشته و در برابرش تسلیم نشود، احساس نموده و عمل کرده‌ام. در نمی‌دانم که چرا در فلسطین، چنین دشمنی با نویسنده، سخت‌جانی دیرین دارد؟ چرا به گروهی که در گذشته رنج توان‌فرسای تبعید و پناهنده‌گی را کشیده‌اند، به زندان انداخته شده‌اند، و زورد آزار و فشار قرار گرفته‌اند، و حالا جرات می‌کنند حقیقت را با همهٔ تلخیش بیان نمایند، چنین برخوردی صورت می‌گیرد؟ چرا در برابر افرادی، که حقوق انسانی را زیر پا می‌نهند، و جلو آزادی بیان را می‌گیرند، خاموش بنشینیم؟ چرا به صورت ناکهانی دیوار ملت‌گرایی و آنهم به صورت خشن و ابتدائیش، قد بلند می‌کند و جلو تمام ارزش‌های جهانی را، که ما در گذشته با تمام نیرو، از آنها بهره می‌گرفتیم، سد می‌سازد؟

این مشکل و دردسر، به شدت در سراسر جهان عرب گسترده است. به نظرم این امر ناشی از این واقعیت می‌گردد، که در جهان عرب مطبوعات و رسانه‌های گروهی، بیش از همه تن به سازش می‌دهند. در بسیاری کشورهای عربی، غیر ممکن است، که فرمانروا و یا عضو خانواده‌اش را نقد نمود. لایت شوبیات، مرد پر جراتی که خود به خانوادهٔ سرشناس اردنی، نی فلسطینی وابسته است، چند ماه پیش، به خاطر ایراد بیانیهٔ علمی تاریخی، که در آن شاه‌حسین، مورد انتقاد قرار گرفته بود و پرده از روی تاریخ خانوادهٔ هاشمی، که در آن، از همکاریش با صهیون‌گرایان سخن زده شده بود، به زندان انداخته شد. این سخنرانی، درست چند روز پس از آنکه شاه‌حسین، بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر گردید و در سوگ اسحق رابین، دوست عزیز و قدیمیش گریه سر داد، ایراد گردید. فکر می‌کنم هیچ نقطه‌ای در سخنرانی شوبیات زننده نبود، جز اینکه در حریم شاه پا نهاد.

این یک امر عادی در جهان عرب، شمرده می‌شود. ولی آنچه جای نگرانی می‌باشد، حضور سخت جانی یکسان این نظام‌های سیاسی است، که در وجود سلاطین پا نهاده بر لب گور، رئیس جمهوران و مستبدان مادام‌العمر تبلور یافته است. راز موفقیت آنان، در این امر نهفته است، که ایشان توانسته‌اند، با استفاده از نیرنگ‌های گوناگون، نویسنده‌گان و روشنفکران را، به سکوت وادارند. من فکر می‌کنم، که در این مورد رابطهٔ دوجانبه‌ای وجود دارد، و آنرا باید درهم شکست. اگر اینکار توسط من و گروهی از نویسنده‌گان که در بیرون قرار دارند، صورت بگیرد، بگذار که بگیرد.

با آنکه من، تاهمین تازگی‌ها در بارهٔ فلسطین بیشتر در مطبوعات غرب می‌نوشتم، اما این امر را درک می‌نمودم، که مورد پشتیبانی مردم عرب، قرار می‌گرفته‌ام. من چنین احساسی دارم، که کار ما ایجاد یک نظر بدیل می‌باشد. من این بخت را داشته‌ام، که از سال ۱۹۹۳ به اینسو، روزنامهٔ الحیات فرصت نشر مقاله‌هایم را میسر ساخته است. این امر، همراه با نشر کتابی که به تازه‌گی‌ها مصادره گردید، فرصت آنرا فراهم ساخت، تا به پیام‌گیران گسترده‌ای، با آنکه ممکن است برخی با نظریه‌هایم موافق نباشند، دست بیابم.

حسن این کار، در آن نهفته، که زمینهٔ جر و بحث تازه‌ای را، فراهم ساخته است

جر و بحث، آنچیزی است، که عرفات خوشش نمی‌آید. او به تازه‌گی‌ها در مجلس قانونگذاری حاضر نشد، تا به جر و بحث بیشتر در مورد قانون اساسی ادامه داده شود. او با روشنی هرچه تمامتر، بیان کرد، که امور قانون اساسی به قوهٔ اجرائیه تعلق دارد، تا مقننه!

در این روزها، زیاد ابو عمرو، وکیل پرجرتی مسئلهٔ مصادرهٔ کتابم را در مجلس طرح و خواهان بحث بویش گردید. اما این امر به زودی از اجندای مجلس خارج گردید. این انکشاف پر اهمیتی به حساب می‌آید. من به این باورم، که در لحظه‌های کنونی عرفات، چنین آرزو دارد، که بدون ذره‌ای پرسش، به فرمانروایی ادامه بدهد و کسی قدرت پاره‌پاره اش را به نبرد و چالش نگیرد. من به صورت عمد، کلمهٔ پاره را بکار بردم، زیرا در کنار دو هلیکوپتر مصری، که او را این‌طرف و آن‌طرف می‌برد، به صورت حتمی هلیکموپتر سومی اسرائیلی، او را دیده‌بانی می‌نماید. وضعیت به تصویری می‌ماند، که کابریل گارسیا مارکیز، در اثرش بنام خزان پدرشاهی کشیده بود. مرد، به مشکل می‌توانست میان واقعیت و توهم فرق نماید. اکثر خشونت و بیداد سنگینی، که به وسیله‌اش این مرد، بر دستیاران و وابسته‌کانش فرمان می‌راند، برای لحظه‌ای در نظر نگیریم، حالت مضحک و خنده‌آوری پدیدار می‌گردد.

من امیدوارم، که در نتیجهٔ مصادرهٔ کتاب، درب بیشتر جر و بحث دقیق در مورد روند صلح شرق میانه، باز گردد. امید اساسی‌ام این است، که روشنفکران و نویسنده‌کان بیشتر فلسطینی، به جر و بحث بیشتر، که در لحظه‌های کنونی ما به آن سخت نیاز داریم، دست یازند.

من برق شراره را نخواهم دیگر
مهتاب و ستاره را نخواهم دیگر
خورشید که آفاق جهان روشن ساخت
آن شام دوباره را نخواهم دیگر
داروی علاج از سحر می‌دزدم
شب راهٔ چاره را نخواهم دیگر
شولای سیه به تن نپوشم هرگز
این جامهٔ پاره را نخواهم دیگر
ای پیک سحر که گرد شب بر تن توست
دوران مکاره را نخواهم دیگر
مشتاق شنیدنم، لبانت بگشای
ایما و اشاره را نخواهم دیگر
پنروز به قلب خامشم آتش مهر
محراب و مناره را نخواهم دیگر
سرمست ز بوی عطر خاک وطنم
کی مام هزاره را نخواهم دیگر

عبدی ۲۴ مارس ۹۷

www.iran-archive.com

عجب نبود گر از ایران نصیبت نیست جز حرفی

که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

کوروش افشار

در پاسخ به مقاله آقای مهدی مجتهدپور مدیر داخلی کاهنامهٔ فرهنگی.ادبی نیستان تحت عنوان «نادرهٔ جهانکشا» در شمارهٔ پنج آن کاهنامه، لازم دیدم به مواردی چند اشاره شود. تا باعث روشن شدن بیشتر ذهن خوانندگان و رفع اشتباه برای نویسندهٔ محترم مقالهٔ مربوطه گردد.

نویسنده، بررسی‌های تحقیقی در مورد نادرشاه را به سلیقه، وابستگی ملی و یا عقیدتی یا طبقاتی و حتی به درجه صداقت و دیدگاه اشخاص محول فرموده‌اند که حتی از این دست آکادمیسین‌های تاریخ شوروی سابق را در این باره مستثنا ندانسته‌اند!

ولی باید این سوال را مطرح کرد که آقای مجتهدپور شما از چه دیدگاه عقیدتی نادرشاه را مورد بررسی قرار داده‌اید؟ و به زیر سئوال برده‌اید؟ و آیا از خود سئوال کرده‌اید؟ که صلاحیت و صداقت لازم را برای این کار دارید یا نه؟ با نگاهی اجمالی به نوشتار شما به اتهامات زیر بر می‌خوریم:

۱. به ناحق مطرح می‌کنید که فقط شورای اشراف ایران نادر را به شاهی برگزید!

۲. نادرشاه را در راه رسیدن به درجات ترقی از سربازی تا شاهی به توطئه و تمهید متهم می‌کنید!

۳. اتهام ناسپاسی در مقابل ولینعمتش شاه طهماسب را به او وارد می‌کنید!

۴. رأی سران ایلات ایران را در جهت رسیدن نادر به شاهی ناشی از ترس آبرو و جان می‌دانید!

۵. نادر را به بند و بست با دربار روسیه آن عصر محکوم می‌کنید! و دست آخر او را برای فتح هندوستان، غارتگر! و برای جنگ‌هایش او را خون‌آشام می‌دانید! زهی بی‌انصافی!!

اگر صداقت داشتید برای روشن شدن ذهن خوانندگان، اواخر کار حکومت شاه سلطان حسین را نقد و بررسی می‌کردید وضع مردم قحطی زدهٔ اصفهان را به رشته تحریر می‌کشیدید، از جور و بیداد و هتک حرمت مردم به دست اشرف و محمود افغان یا به قول شما (ملک محمود سیستانی) یاد می‌فرمودید. سپس از سپاه دین که کاری جز ریختن رمل و اسطرلاب و باز کردن سرکتاب نداشته یاد می‌فرمودید و بالاخره، از دربار تا خرخره غرق شده در فساد و تباهی شاه سلطان حسین می‌نوشتید. ولی دریغا که نکردید! چون نوشته‌تان بی‌غرض نیست. از سران مختلف ایلات، بعضا عده‌ای را ذکر کرده‌اید و دادخواهی فرموده‌اید و تمامی نام‌آوران دیگری که بدست نادرشاه سفاک خون‌آشام از دم تیغ گذشته‌اند برمی‌شمرید و وای افسوسا سر می‌دهید!

آیا از خودتان سوال کرده‌اید که این سروران در آن دوران که اشاره می‌فرمایید برای ایران به یغما رفته چه می‌کردند؟

در آن زمان که نادر به قول شما با توطئه و تمهید مشغول آماده کردن کروهی برای قیام علیه این همه خواری و خفت بود. آیا این نام‌آوران دست دوستی به او دادند که در این وانفسا سنگی از سر راه او بردارند؟ یا آنکه گوشه‌ای از این ویرانه‌آباد را به غارت و چپاول جان و مال مردم اختصاص داده بودند؟ جناب مجتهدپور اینان به راستی غارت‌گران این مرز و بوم بودند نه نادر.

البته ناگفته نماند که بزرگوارانه به دو جمله بسنده کرده بودید که در زمان نادر تمامیت ارضی ایران تأمین شد که البته بلافاصله شخصیت او و نام بزرگ او را زیر سئوال می‌برید که آیا باید نادر را به عنوان ناجی ایران برشمرد یا نه؟ در اینجا به دو جمله از یحیی دولت آبادی مختصر می‌کنم.

دولت‌آبادی رجل آزادی‌خواه در وضعیتی تقریبا مشابه، بعد از شرح گرفتاری‌های دولت و مردم در زمان خودش می‌نویسد: «همه برمی‌گردد به نبودن یک مرد توانا که قدعلم نموده، نه

www.iran-archive.com

معلم طبابت. بلکه معلم جراحی برای دریدن و دوختن و بیرون کردن خون فاسد از بدن مریض محتضر.»
و کسی که او اشاره کرده در آن زمان جز نادر کسی نمی تواند باشد.
با کمال بی‌انصافی نادر را متهم می‌کنید که اول از کمک‌های پادشاه صفوی برخوردار شد ولی بعد با ناسپاسی نسبت به ولینعمت خود او را وادار می‌کند که مطیع سردار خویش باشد ولی بعدا همین نادر ناسپاس بلافاصله بعد از پیروزی نهایی در جنگ با 'اشرف' در مورچه‌خورت، تاج شاهی را به اصفهان می‌برد و بر سر شاه می‌گذارد! جناب مجتهدپور معنی این دوپهلوگویی‌ها چیست و چرا؟
خلاصه شاه‌بیت غزل بلندبالای شما در پایان، پس از ملعبه شدن جان و مال و ناموس مردم از سوی نادر شرح غارت هندوستان است. که خوشبختانه موشکانانه و تحلیل‌گرانه مبلغ غارت شده را از سوی نادر مرقوم فرموده‌اید که بالغ بر ۸۷/۵ تا ۱۲۰ میلیون لیره استرلینگ است. که البته امیدوارم مبلغ الماس سرقت شدهٔ کوه نور توسط دولت فخیمه بریتانیای کبیر در آن زمان را از مبلغ غارت شده توسط نادر کسر فرموده باشید.
اگر شما بی‌غرض بودید به سیاست موذیانهٔ انگلستان اشاره می‌فرمودید، که چون آن موقع از طریق دست اندازی بر سواحل خلیج فارس موفقیتی نداشت، متوجه کشور غنی هند گردید و آنجا را بعدا توسط کمپانی هند شرقی تاراج کرد. البته در اینجا هم زخم قلم شما نادر را به دور از زد و بند با دولت تزاری روس نمی‌دارد که البته واضح نمی‌نویسید که چه مبلغ نادر به عنوان حق و حساب برای خیانت به کشورش گرفته. زهی کوته بینی!! که راستی شما او را با رفقای چپی اشتباه گرفته‌اید.
و در خاتمه نقض غرض می‌فرمایید: که اینست نگارش تاریخ به شیوه میرزا مهدی خان استرابادی و باید گفت: این بود شیوه بررسی یکجانبه و خصمانه از میرزا مهدی‌خان مجتهد پور.

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما میداری

ولی آنچه صادقانه می‌توان گفت: نادر سربازی بود ساده، که ننگ اشغال ایران را توسط مشتی یاغی و قوای خارجی در اکناف و اطراف مختلف مملکتش را بر نمی‌تابید. او آنچه کرد برای ایران کرد و در سادگی و داشتن زندگی ساده سربازی شاید بتوان فقط کسی در حد رضا شاه کبیر را با او قیاس کرد. او نمی‌توانست ببیند که در حالی که برای سربلندی کشورش می‌جنگد به اصطلاح پادشاه صفوی بعد از شکستی ننگین قرارداد یکطرفه و تحمیلی را که از سوی ترکان عثمانی و لزگیان که دشمنان قسم خوردهٔ این آب‌وخاک هستند، امضاء کند.
توقع نداشت در حالیکه دشمن خارجی در ایران است سران ایلات بجای جمع‌آوری نیرو و آذوقهٔ جنگی، جنگ قدرت کنند و دوباره کشور را به باد فنا دهند.
ایران ما در طی بیش از ۲۵۰۰ سال تاریخ مدون شاهدآمد و رفت شاهان و امیران زیادی بوده ولی شاید بتوان کسفت نادرشاه با توجه به موقعیت زمانی نادره‌ای بود در بین این شاهان.
وی در استراتژی جنگی حتی سرمشقی برای ناپلئون بناپارت بود. ولی همانطور که ملک الشعرای بهار در دوران مشروطه اشاره میکند. «چه می‌توان کرد با ملتی که به منفی‌بافی بیشتر راغب است تا به کار کردن و تصمیم گرفتن.»
از آقای مجتهدپور باید سئوال کرد که چه کند مردم ایران با این همه شرمساری که پشتوانه ارزی کشورش بعد از چند صد سال هنوز همان اموال غارت شده توسط نادر از هندوستان است.
ولی مطلب جالبی که باید به عرض نویسنده برسانم و حتی بعدا شاید از سوی آن کاهنامه فرهنگی قابل پیگیری و پژوهش است این است که در دائرةالمعارف Meyer جلد ۱۶ صفحه ۳۵۵ که در آلمان معروف است در فهرست سلسله های پادشاهی ایران از دوران افشاریه به عنوان حکومت افغان‌ها بر ایران نام می‌برد! و از نادر به عنوان نادر افغانی. حال می‌دانیم که نامبرده بر قسمت کوچکی از افغانستان حکومت می‌کرده و شخص دیگری است. ولی علی رغم تماس مکرر با آن سازمان در پی رفع اشتباه تا به حال اقدام به تصحیح نشده. باید به جناب نویسنده مقاله گفت: از غریبه عجب نیست که خودی چنین تیشه بر بن می‌زند.
زهی شرمساری.

دنباله سفر ابن بطوطه...

بزرگی بوده که اینک بیشتر آن به ویرانی افتاده و تنها بخش کوچکی از آن آبادان است» ابن‌بطوطه در بازگشت از غزنه از آبادی‌های مسیر راه غزنه و کابل چیزی نمی‌گوید و وقتی وارد کابل می‌شود می‌نگارد:
«کابل در گذشته شهر بزرگی بوده، اکنون قریه‌یی از آن باقی مانده است».
به استنباط از نوشته‌هایش چنین برمی‌آید وی از راه قدیمی کرم و بولان که فعلا در شهر صوبه سرحد پاکستان فعلی‌اند داخل هند شده و در ضمن از شهر 'اشنه‌غر' که ساحه‌ایست نزدیک پشاور نامی به‌میان می‌آورد و بدین طریق این سیاح پرتلاش بعد دخول در سرزمین‌های سند و پنجاب، دیار هند را سیاحت نموده و از آنجا داخل شهرهای بنکال و سراندیب مالایو و چین شده راجع به اوضاع اجتماعی و سیاسی این ممالک در نیمه اول قرن هشتم هجری مطالب تحقیقی خوبی از خود بیادگار گذاشته که در بسا موارد یگانه منبع اطلاعاتی مستند و منحصر به‌فرد بشمار می‌رود که با وجود سپری شدن قرن‌ها هنوز هم نامهای شهرها و دهات را جاودانه ثبت کتاب خویش نموده که منبع خوبی برای پژوهش‌نگاران اجتماعی و تاریخی بشمار می‌رود.
خداوند روانش را شاد بدارد.

و من‌الله‌التوفیق

www.iran-archive.com

وزوزی دیگر در عرصهٔ سیمرغ

پاسخ به مقالهٔ آقای کورش افشار

مهدی میرطهماسب‌پور

ظاهراً آنچه من در زمینهٔ بررسی کتاب «تاریخ جهانگشای نادری» تألیف میرزا مهدی استرآبادی در شمارهٔ پیشین نشریه به چاپ سپردم مورد پسند دوست عزیزم آقای افشار قرار نگرفته است.

اگر وزوز این مگس، تنها عرض خود بردن باشد غمی نیست، که زحمت دوستان داشتن، مایهٔ شرمساری است؛ ولی ایکاش حال که ایشان به زحمت افتادند، بجای ردیف نمودن القابی که با «نابینا» آغاز شده و با «شادستیزی» و «چپ‌مآبی» و «بی‌شرمی» و ... ادامه یافته و نهایتا با اظهار شرمساری‌شان پایان یافته، زحمت دیگری به خود داده و چند سند معتبر تاریخی در تأیید نظریات خود و رد آنچه من عنوان کرده‌ام ارائه می‌فرمودند تا چشمان نابینای ما را بینا نموده و یا این مگس لجوج را از جولان در عرصهٔ سیمرغ باز دارند. ولی دریغ که چنین نبود و ایشان هیچ سند و مدرک معتبری ارائه ندادند و تنها به «چنین نبوده» و «چنین بوده» بسنده کرده‌اند.

دوست عزیز! آنچه من بر قلم آوردم همه متکی بر اسناد تاریخی بود که در همانجا منابع مورد استفاده خود را نام برده‌ام. اصولا نوشتهٔ مورد بحث عمدتا همانگونه که در متن اشاره شده بر اساس تاریخ‌نگاری میرزا بنویس خود نادر تهیه شده، حال اگر مثلا جنگ نادر با شاه‌طهماسب صفوی مورد پسند شما نیست، من قادر به حذف آن از صفحات تاریخ نیستم؛ و اگر وقوع این جنگ را اصولا باور ندارید ایراد را بر مورخین زمان او بگیرید(۱) و نه بر من، که اینها دوپهلو گویی‌های من نیست بلکه نمایانگر سیاست حساب‌شدهٔ نادر است.

قبل از آنکه به یک‌یک موارد اتهامی که در نوشته شما بر من وارد شده جواب دهم، باید یک اشتباه تاریخی را که در آن به چشم می‌خورد برایتان روشن نمایم و آن اینکه ملک‌محمود سیستانی و محمود افغان دو شخص متفاوت هستند و هنگامیکه اشرف افغان پس از قتل پسرعموی خویش محمود افغان، پسر ویس در پایتخت حکومت منقرض شده صفوی به عیش و نوش مشغول بود، ملک محمود سیستانی، حاکم خراسان، مورد هجوم پسرعموی جنابعالی قرار داشت و درحالی که هنوز پای افغان‌ها به خراسان نرسیده بود، مردم جنگزدهٔ آن دیار نیز در اثر این جنگ برادرکشی وضعی بهتر از هموطنان اصفهانی‌شان نداشتند. بنابراین، نام ملک محمود سیستانی در تاریخ ایران هنگامی مطرح می‌گردد که چندین سال از مرگ همنام افغانی‌اش گذشته.

و اما بپردازیم به موارد اتهامی:

۱ حق و ناحق را در ماده یک ندانستم کجاست. اصولا آیا خود شما مواد یک و چهار را باهم مقایسه کرده‌اید؟ «سران ایلات ایران» اگر اشراف نیستند، پس از نظر شما در کدام فرماسیون اجتماعی قرار دارند؟

یا شاید شما سندی در دست دارید که نشان می‌دهد نادر با رأی مستقیم مردم و از طریق انتخابات دمکراتیک به پادشاهی رسید؟!

۲. من در نبوغ نظامی نادر هرگز شک نکرده‌ام ـ هرچند به اندازهٔ شما مطمئن نیستم که تاکتیک جنگهای کوهستانی پسرعموتان، در فلات اروپا مورد استفادهٔ چکمه‌پوش و قداره‌بند دیگری بنام ناپلئون قرار گرفته باشد ـ ولی متذکر شده‌ام که وی به‌اتکاء نبوغ نظامی خویش و با **چاشنی** توطئه و تمهید در رأس امور قرار گرفت. دلیل من نیز شرح خود میرزا مثلا در مورد توطئه قتل همین ملک محمود سیستانی، توطئه قتل فتحعلی‌خان‌قاجار (۲) و بسیاری موارد دیگر می‌باشد.

۳. ناسپاسی نسبت به شاه‌طهماسب را من بعنوان اتهام بیان نکرده‌ام بلکه همانگونه که در آغاز آمد بعنوان بیان یک واقعهٔ تاریخی به ذکر آن پرداخته‌ام. پاسخ این بخش را فکر

www.iran-archive.com

می‌کنم قبلا در بالا داده‌ام.

۴ «ترس آبرو و جان» عنوانی نیست که من بکار برده‌باشم بلکه به نقل از کتاب «مجمع‌التواریخ» تألیف «محمدخلیل‌مرعشی» آورده‌ام که نام منبع در همان مقاله آمده است؛ اما در تکمیل آن، نقل از تنها منبعی که شما نام برده‌اید یعنی کتاب «حیات یحیی» تألیف «یحیی‌دولت‌آبادی» نیز بی‌جا نیست که خوشبختانه خودتان از وی بعنوان رجل آزادیخواه نام برده‌اید. وی پس‌از شرح و توصیف شب ترور و وحشتی که قرار بود فردای آن برای خلع قاجاریه و انتقال سلطنت به رضاخان در مجلس رأی گیری شود می‌نویسد: «بهرحال واقعه آن شب دو نتیجه داد یکی آنکه واعظ قزوینی از میان رفت و دیگر آنکه رعبی در دل اشخاص افتاد که جرئت مخالفت کردن با پیش‌آمدها را نداشته باشند» (۳). و هنگامی‌که کروهی برای به سلطنت رسیدن رضاخان تحصن می‌کنند تفسیر دولت‌آبادی از اوضاع چنین است که گویا رضاخان، خود این گروه را بسیج نموده و مخارج تحصن نیز از سوی خودش پرداخت می‌گردد به این منظور که وانمود کند به دردست گرفتن سلطنت رغبتی ندارد و این مردم هستند که به او اصرار می‌کنند و می‌افزاید

«... سردار سپه پس‌از آنکه تمام وسائل خلع قاجار و نصب خود را فراهم آورده‌است و دیگر شک ندارد که بزودی به مقصود خواهد رسید برای مصلحت اظهار بی‌علاقگی به تصدی خود به کار سلطنت می‌نماید تا اشتها تیزتر شود و با اصرار و ابرام خلق ناچار شده باشد بپذیرد و نظیر این سیاست را نادرشاه افشار اختیار کرد در موقعی که دست آخرین دودمان صفوی را از سلطنت کوتاه کرد و خود آماده تخت نشینی گردید درعین حال می‌گفت هرکس را می‌خواهید پادشاه کنید و من به او خدمت خواهم کرد...» (۴). و «محمد کاظم» وزیر مرو و منشی ابراهیم خان برادر نادر می‌نویسد: «نهایت در آن اوقات، میرزا ابوالحسن ملاباشی در چادر خود گفته بود هرکس قصد سلسلهٔ صفویه را کند نتاج او در عرصهٔ عالم نخواهد ماند. جاسوسان این خبر را به سمع همایون رسانیدند که یوم دیگر طناب به حلقش انداخته **در حضور اقدس** خفه نمودند و دیگر احدی را یارای آن نبود که در آن باب سخنی بگوید» (۵).

۵ این اتهام را نمی‌دانم از کجا آورده‌اید و من در کجای نوشته‌خویش او را با «رفقای چپی» اشتباه گرفته و به زدوبند با دربار تزار متهم کرده‌ام؟ شاید برای آنکه بتوانید نوشته‌تان را در جهت دلخواه خود هدایت کنید چنین موضوعی را در ذهن خود ساخته‌اید؛ و براستی در کدام دادگاه بین‌الملل **«شاه‌ستیزی»** محکوم گردیده و **«چپ‌ستیزی»** پروانهٔ کسب گرفته است که شما چنین پرتوان براین طبل می‌کوبید؟ کاش این‌را نیز برای خوانندگان روشن می‌فرمودید.

در مورد قساوت و سفاکی نادر تصور می‌کنم که به اندازهٔ کافی مدرک ارائه داده‌ام. این هم دو نمونه دیگر: «چون نظر اشرف بر آن ناپاک بی ادراک افتاد، حکم فرمودند که گوش و بینی و دست و پاهای آن را قطع کرده، دیده جهان بین آن را از حدقه برآوردند و سینه و سایر اعضای آن را بریده، بعد از این زجر و سیاست به مادرش گفت فرزندت را به تو بخشیدم!» (۶). «غنی خان با موسی‌خان اسیر و سر و زندهٔ بسیار به نظر اشرف رسانیدند و حسب‌الفرمان **جمیعاً** در معرض قتل آمدند». (۷) پس از نخستین پیروزی در داغستان نیز که به بهای گرانی به دست آمد «چند نفر از یساولان... را مقرر داشت که ... موازی یکهزاروپانصد نفر از زنان حورلقا و نازنینان ماه‌سیما را انتخاب کرده، از میان اسرا جدا ساختند. و در یک جنب اردوی فیروزشکوه، خیمه و سراپرده به جهت خراباتیان بر پای کرده..... در خرابات بنشانید و چنان قرار داد که اعلای آن زنان که یک شب به نزد شخصی برود سیصد دینار و وسط دویست دینار و ادنی یکصد دینار اضافه نگیرند» (۸).

مفهوم این بخش از مقاله‌تان را نیز درست درنیافتم که می‌نویسید: «چون نوشته‌تان بی‌غرض نیست، از سران مختلف ایلات.... الخ..» و نفهمیدم که به زعم شما بالاخره من جانب چه کسی را گرفته‌ام یا حق چه‌کسی را ضایع کرده‌ام؟ البته به کمک مطالبی که در ادامه آورده‌اید می‌توان دریافت که گویا من از سران ایلات ایران در مقابل نادر حمایت ناحق کرده‌ام و آنان از نظر شما غارتگران واقعی جان و مال و ناموس مردم بوده‌اند. من از شما می‌پرسم مکر نادر که بود؟ همه اینها در بل‌بشویی که پیش آمده بود کوشیدند تا کلاهی از این نمد پاره‌پاره نصیب خود سازند و در این میان نادر، تنها کردن کلفت‌تر و زرنکتر از دیگران بود که توانست آنها را منکوب و مغلوب خویش سازد.

در اینکه کجای نوشتهٔ من جا داشت به سیاست انگلستان بپردازد هم جای سئوال است. من چنین ضرورتی را احساس نکردم اما خوب، شما به این امر اشاره کرده‌اید و جا دارد منصفانه از خود شما که انگلیسی‌ها را به حق دزد و غارتگر می‌نامید بپرسم که براستی آنچه نادر با هندوستان کرد به‌مراتب دردناکتر و وحشیانه‌تر نبود؟ کدام سردار انگلیسی لباس قرمز پوشید و شمشیر برهنه بدست گرفت و همچون اوباش، غربده کشان در خیابانها به قتل زنان و کودکان پرداخت؟ یا شما تصور می‌کنید که آنچه ما برسر دیگران آورده‌ایم حق آنها بوده؟

> اگر مثلا جنگ نادر با شاه‌طهماسب‌صفوی مورد پسند شما نیست، من قادر به حذف آن از صفحات تاریخ نیستم؛ و اگر وقوع این جنگ را اصولاً باور ندارید ایراد را بر مورخین زمان او بگیرید

از آن گذشته، اگر انگلیسی‌ها جهان را غارت کردند، لااقل مملکت خویش را آباد نمودند اما نادر آنچه را که غارت کرد در زیر زمین پنهان نمود و از حوزه گردش اقتصادی خارج نمود و هنگامی‌که سر بر خشت گذاشت سرزمینی از خود برجای نهاد به مراتب ویران‌تر و داغدارتر از آنچه از چنگ افاغنه بیرون آورده بود و نصیب ملت ما از این پیروزی‌های نظامی چیزی نبود جز ازدست‌دادن عزیزان، خانه‌خرابی ناشی از تأمین هزینه لشکرکشی‌های بی‌پایان، و خشم و نفرین

www.iran-archive.com

ملت غارت و قتل‌عام شدهٔ هند که پیوندهای ناگسستنی قومی و فرهنگی با ما دارند.

از من پرسیده‌اید: «چه کند مردم ایران با اینهمه شرمساری که پشتوانه ارزی کشورش بعد از چندصد سال هنوز همان اموال غارت شده توسط نادر از هندوستان است؟». من براستی نمیدانم که با این ننگ چه بایدکرد، اما از شما می‌پرسم اگر نامتان بجای کورش‌افشار، راجاکورکانی بود، با این خشم که ثروت مملکتتان پشتوانهٔ اسکناس قوم همسایه باشد درحا که پول سرزمین خودتان در بازار بین‌الملل پشیزی ارزش نداشته باشد چه می‌کردید؟.

به سپاه دین اشاره نموده‌اید که «رمل و اسطرلاب می‌انداخته‌اند». این کمبود را تأیید می‌کنم.

اصولا سیاست مذهبی نادر موضوع مقالهٔ دیگری‌است که دردست دارم و تهیه و تنظیم آن به سبب دردسترس نداشتن منابع کافی، تا کنون به تأخیر افتاده است. اما مختصرا اشاره می‌کنم که بخش‌اعظم روحانیت به حمایت نادر برخاست و گروه مخالف هرگز جرأت خودنمایی نیافت و سیاست مذهبی کشور را نادر شخصا تعیین می‌نمود. امیدوارم برای شماره‌های آینده بتوانم این نوشته را تکمیل و تقدیم نمایم.

ما اگر بدنبال افتخارات می‌گردیم باید رد پای اینگونه خدمات را در تاریخ خود بیابیم وگرنه قتل‌عام‌های دهلی، داغستان و تفلیس در قرون اخیر، سیاه‌ترین برگ‌های تاریخ ما را تشکیل می‌دهند

و سخن آخر آنکه، آقای افشار! اگر ما بتوانیم حق تجلیل و بزرگداشت از خونخوارانی چون چنگیز و تیمور را برای ملت‌های چین و مغول به رسمیت بشناسیم، آنگاه می‌توانیم به امثال نادر در تاریخ خود نیز ببالیم. اما دوست عزیز! پیروزی‌های نظامی و قلدرمحله بودن جزء افتخارات هیچ ملتی نیست. روزی بود که ما می‌توانستیم طناب از شانهٔ اعراب عبور دهیم، روزی هم اعراب توانستند شهرهای بی‌دفاع ما را از زمین و آسمان با موشک و بمب شیمیایی هدف قرار دهند.

قتل‌عام‌های دهلی، داغستان و تفلیس در قرون اخیر، سیاه‌ترین برگ‌های تاریخ ما را تشکیل می‌دهند که باید مایهٔ شرمساری ما نزد ملل همجوار و همسایه باشند

روزگاری ارتش تجاوزکر ما در مرزهای مصر می‌جنگید و زمانی هم در پایتخت‌مان میزبان میهمانان ناخوانده‌یی از اقصی نقاط گیتی بوده‌ایم. در طی قرون و اعصار، خاک‌ها دست‌به‌دست گشته‌اند، مرزها تغییر یافته‌اند، پیروزی‌ها به شکست و شکست‌ها به پیروزی بدل گشته‌اند، داغ‌ها هرچند جانگداز التیام یافته‌اند، و همه‌وهمه امروز به تاریخ تعلق دارند. تنها، ملل می‌توانند احساس سربلندی و غرور کنند و به تاریخ خود ببالند که به روند انسانی زندگی در روی زمین خدمت کرده‌اند؛ و ما اگر بدنبال افتخارات می‌گردیم باید رد پای اینگونه خدمات را در تاریخ خود بیابیم وگرنه قتل‌عام‌های دهلی، داغستان و تفلیس در قرون اخیر، سیاه‌ترین برگ‌های تاریخ ما را تشکیل می‌دهند که باید مایهٔ شرمساری ما نزد ملل همجوار و همسایه باشند. ما نشان داده‌ایم که هرگاه قدرت داشته باشیم، چیزی از سبعیت و وحشیگری فرونمی‌گذاریم و جنایات فوق، نمونه‌های این مدعا و نمایانگر آخرین عربده‌جویی‌های ما در منطقه اند.

زیرنویس‌ها:

۱ محمد کاظم پس‌از شرح و توصیف کامل میدان جنگ و مغلوب شدن شاه‌صفوی می‌نویسد: «پس از دو یوم فاصله، شاه‌عالم‌پناه تشریف اقدس ارزانی، و از خجالت اراده نمود که دست صاحبقران را بوسه دهد. چون از طریق بندگی و اخلاص بعید بود، نواب صاحبقران چنانکه شایستهٔ شأن پادشاهان سپهر مدار باشد با آن حضرت مسلوک داشته آن را در عمارت دولتخانه متوقف داشته... قدغن فرمودند که احدی از امرا و اعاظم رؤسا نزد آن نروند». (عالم‌آرای نادری ج۱ صص۷۸ ۷۷)

۲ «نادر دوران با جمعی وارد خانهٔ فتحه خان کردید. آن را کمان اینکه به عادت هر روزه به دیدن او آمده، فتحه خان به زیر آرخالق از حرم بیرون آمد. صاحبقران با فوجی از طوایف اکراد که با آن خونی بودند رسیده گفت: خان محبوس پادشاهی! گفت مزاح می‌کنی. گفت: بزنید سرش را. که شخصی دست به شمشیر کرده تا فتحه خان رفت که برخود حرکت کند، به گردنش زد که سرش ده قدم به دور افتاد». (عالم‌آرا ج۱ ص۶۶)

۳ حیات یحیی، یحیی دولت آبادی، انتشارات عطار ص ۳۷۱

۴ همان منبع، همانجا

۵ **عالم‌آرای نادری** تألیف محمد کاظم وزیر ج۲ ص۴۵۵

۶ عالم‌آرا، پیشین، ج۲ ص۴۷۵

۷ عالم‌آرا، پیشین، ج۲ ص۴۸۸

۸ عالم‌آرا، پیشین، ج۲ ص۸۶۱

* * *

نمی‌خواستم نام چنگیز را بدانم
نمی‌خواستم نام نادر را بدانم
نام شاهان را
محمد خواجه و تیمور لنگ
نام خفت دهندگان را نمی‌خواستم و
خفت چشنده‌گان را
می‌خواستم نام تو را بدانم.
و تنها نامی را که می‌خواستم
نـــدانســـتم.

www.iran-archive.com

فضولی

بقلم ماکوئی

در میان شاعران و نویسندگان بیشمار ایران، فضولی آشنایی است نا آشنا و سرشناسی است ناشناس. در ایران زیاد نیستند کسانی که فضولی را می‌شناسند و بیشتر آنان نیز وی را بعنوان یک شاعر ترک و یا در بهترین حالت یکی از شعرای مشهور آذربایجان می‌دانند. فضولی در خارج از ایران، در جمهوری آذربایجان، ازبکستان و ترکیه شهرت بسزایی دارد و در برخی کشورهای اروپایی و از جمله در آلمان بعنوان شاعر و نویسندهٔ ترک شناخته شده است و بخشی از آثاری توسط هامرپور، قشتال، هارتمن، کیپ، ک. ال‌هوار، ال. ا. لازاروف، و. اسمیرنف، آ. کریمسکی، مینورسکی و ... به انگلیسی، روسی، آلمانی و ترکی ترجمه شده‌اند.

انسکلوپدی آلمانی بروک‌هاوس او را معروفترین نویسندهٔ کلاسیک ادبیات ترک می‌داند و بر تأثیر انکارناپذیر او در شعر جغتایی و شعر نوین ترکی تأکید می‌ورزد و او را بعنوان استاد غزل معرفی می‌کند. (۱)

محمد فضولی فرزند سلیمان حدود سال ۸۸۸ هـ.ق/ در عراق عرب متولد شد. در مورد محل تولد وی نقل‌قول‌ها متفاوت است ولی اکثرا او را از نواحی کربلا و بغداد می‌دانند. لطیفی در تذکرهٔ خود که در سال ۹۵۳ هـ.ق/۱۵۴۶م. یعنی در زمان حیات شاعر نوشته و نیز عهدی در تذکرهٔ «کلشن‌الشعرا» (۹۷۱ هـ.ق/۱۵۶۳م. یعنی ۸ سال پس از درگذشت شاعر) و چلبی در «مشاهیرالشعرا» (۹۷۴ هـ.ق/۱۵۶۶م.) او را فضولی بغدادی نامیده و محل تولد وی را حوالی بغداد دانسته‌اند. ولی حسن چلبی معروف به قنالی‌زاده در تذکرهٔ خود (۹۹۴ هـ.ق/۱۵۸۶م.) وی را از اهالی حله و ریاضی نیز در تذکرهٔ «ریاض‌الشعرا» (۱۰۱۸ هـ.ق/۱۶۰۹م.) او را از کربلا می‌دانند. خود فضولی در پیشگفتار دیوان ترکی‌اش می‌نویسد که در عراق عرب تولد یافته، در همانجا رشد کرده و تا پایان عمر خود از محل ولادتش خارج نشده است.

وی در مقدمهٔ دیوان فارسی خود نیز متذکر می‌شود:

چون خاک کربلاست فضولی مقام من
نظمم بهر کجا که رسد حرمتش رواست
زر نیست، سیم نیست، گهر نیست، لعل نیست
خاک است شعر بنده، ولی خاک کربلاست.

فضولی از ایل بیات است که یکی از مشهورترین قبایل قوم اوغوز می‌باشد. این قبیلهٔ ترک زبان در زمان سلجوقیان به آذربایجان مهاجرت کرد و سپس همراه با دیگر قبایل غز توسط امیر ابو منصور وهسودان بن مملان (پادشاه آذربایجان و عراق عجم از ۴۱۰ هـ.ق. به بعد) از آذربایجان بیرون رانده شد و به عراق عرب روی آورد. فضولی نیز در همانجا بدنیا آمد، همانجا رشد کرد و به تحصیل علوم عهد خود مشغول شد. وی مانند بسیاری از ادیبان معاصرش به زبان‌های عربی و فارسی تسلط کامل داشت و در ادبیات زبان مادریش، یعنی زبان ترکی استادی بی‌مانند بود. وی در علوم رایج زمان نیز دارای اطلاعاتی وسیع و باصطلاح آن زمان جامع‌العلوم بود و بقول عهدی ... در تفسیر، حدیث، حکمت، هندسه، هیأت، نجوم، طب دارای اطلاعات وسیع و دانش فراوانی است و در علوم عقلی و نقلی بی‌بدیل می‌باشد. (۲)

برای پی بردن به درستی این نوشته‌ها مطالعهٔ هرچند سطحی آثار وی کفایت می‌کند. ذکر این نکته نیز ضروری است که فضولی از جمله معدود کسانی بود که آثارش در زمان حیات خود وی در ایران، ترکیه، عربستان، مصر و عراق معروفیت بسزایی پیدا کرده بود.

فضولی شاعری را از عنفوان جوانی آغاز کرد. او نیز از قاعدهٔ زمانه مستثنی نبود و مانند شاعران و نویسندگان دیگر آن عصر ستایشگر شاهان و سلاطین روزگار بود. تا پیش از فتح بغداد بوسیلهٔ ترکان عثمانی در سال ۹۴۱ هـ.ق. ؟؟؟، شاه‌اسماعیل صفوی و ابراهیم‌خان والی بغداد را می‌ستود و پس از آن که بغداد در تصرف عثمانیان درآمد، به ستایش سلطان عثمانی سلیمان قانونی (۹۲۶ هـ.ق. ۹۷۴ هـ.ق.) و وزیرش ابراهیم پاشا پرداخت. (۳) ولی در عین حال با درد و رنج مردم آشنا بود و به روابط حاکم در جامعه بی اعتنا نبود و آثار او یکی از مهمترین و بهترین آینه‌های روابط اجتماعی آن زمان است.

فضولی نیز مانند شاه اسماعیل صفوی که در شعر خطایی تخلص می‌کرد از بنیانگذاران شعر و ادب ترکی است. وی در کنار آثار فارسی و عربی‌اش، آثار متعددی به زبان ترکی آفرید که هنوز هم جزو شاهکارهای ادبیات این زبان بشمار می‌آیند. با این‌وجود نظم و نثر ترکی وی همانند دیگر ادیبان ترک‌زبان سده‌های ۹ و ۱۰ هجری تحت تأثیر شدید زبان و ادبیات فارسی آن دوره قرار داشت که زبان رسمی دربارهای صفوی، هند و عثمانی بود. در

www.iran-archive.com

عین حال نباید فراموش کرد که زبان فارسی خود زیر نفوذ بسیار شدید زبان عربی بود که طی سده‌های طولانی در جامعه و در زبان فارسی ریشه دوانیده بود. در واقع زبان ترکی چند سده پیش از آن از طریق مهاجرت ترکان غز آسیای مرکزی که از اوایل سدهٔ پنجم و از اواخر سلطنت سلطان محمود غزنوی (م ۴۲۱ هـ.) به آذربایجان و عراق روی آورده بودند، وارد این مناطق شده بود، ولی علیرغم آن قوام نیافته و تأثیر چندانی بر زبان این دیار برجای نگذاشته بود. در طول این سده‌ها آذربایجان از جمله مراکز مهم ادبی و محل تجمع نویسندگان و شاعران فارسی‌گو بود. حتی امیر علیشیر نوایی مقتدرترین صدراعظم تیموریان که خود بر برتری زبان ترکی بر فارسی تأکید داشت، بزرگترین مشوق و حامی ادبیات فارسی بود و بزرگترین خدمات را به زبان فارسی کرد.

تا زمان صفویان زبان مردم آذربایجان همچنان بدون تغییر مانده بود و بقول اولیا محمد ظلی بن درویش معروف به "اولیا چلبی" (م ۱۰۸۹ هـ.) که مدتی در تبریز بسر برد، مردم آذربایجان زبان او یعنی ترکی را درک نمی‌کردند. (۴)

با روی کار آمدن صفویان و انتصاب ترکمانان در رده‌های بالای لشکری و کشوری، بتدریج زبان ترکی در دربار و بویژه در ارتش که اساسا از قزلباشان ترکمان تشکیل می‌شد تسلط کامل یافت ولی هنوز در بیرون از دربار و ارتش جلوهٔ چندانی نداشت. فارسی همچنان زبان رسمی بود و در عرصهٔ ادبیات نیز شاعران مشهوری چون شاه‌اسماعیل صفوی، یوسف بیک از سران طایفهٔ استاجلو، نارنجی‌سلطان پسر یاری سلطان شهروزی، خیالی که در شعر ترکی استاد بود، یوسف بیک توشمال از ترکان جغتای، طفیلی ابدال از ترکان خراسان و میرزا امان‌اله امانی از سران قزلباش و بسیاری دیگر به دو زبان ترکی و فارسی می‌نوشتند و می‌سرودند. در همین دوره، یعنی در عصر صفویان، "ترکی آذربایجانی" یعنی زبانی که امروزه در آذربایجان به آن گفتگو می‌شود، بتدریج پا گرفت و دارای ادبیات شایسته‌ای گشت. درست است که مدتها پیش از آن کسانی چون امیر علیشیر نوایی و خاقانی و نسیمی آثار ترکی ارزشمندی به نظم و یا نثر آفریده بودند ولی ادبیات ترکی آذربایجانی در واقع توسط شاه اسماعیل خطایی و فضولی بنیان گذاشته شد. زبان ترکی رایج در آن زمان ترکیبی بود از واژه‌های فارسی، عربی و ترکی در چارچوب دستور زبان ترکی. مثلا به چند بیت از این غزل ترکی فضولی (که تصور نمی‌کنم نیازی به ترجمهٔ آن برای خوانندهٔ فارسی‌زبان وجود داشته باشد) توجه کنید:

دوست بی‌پروا، فلک بی‌رحم، دوران بی‌سکون،
درد چوخ، همدرد یوخ، دشمن قوی، طالع زبون.
سایهٔ امید زائل، آفتاب شوق کرم،
رتبهٔ ادبار عالی، پایهٔ تدبیر دون.
عقل دون همت، صدای طعنه پر یردن بلند،
بخت کم شفقت، بلای عشق کون کون‌دن فزون.
من غریب ملک، راه وصل پر تشویش و مکر،
من حریف ساده لوح و دهر پر نقش فسون.
هر سهی قد جلوه‌سی بیر سیل طوفان بلا،
هر هلال ابرو قاشی، بیر سرخط مشق جنون. ...

و یا به این قطعه:

ای وجود کاملین آئینه‌دار فیض حق،
آستانین، قبلهٔ حاجات ارباب یقین.
ای کمال رأفتین، سرمایهٔ امن و امان،
ای جمال شوکتین، پیرایهٔ دنیا و دین.
حسن رأیین، آفتاب عالم‌صدق و صفا،
خاک‌پایین، منشاء جمعیت روی زمین. ...

ولی بهرحال این زبان، زبانی بود که مردم به آن سخن می‌گفتند و آنرا می‌فهمیدند. فضولی نیز با زبان رایج میان همین مردم شعر می‌سرود. البته همهٔ اشعار فضولی اینگونه نیستند. او در بسیاری از اشعارش زیباترین مضمون‌ها و لطیف‌ترین احساسات انسانی را با ترکی ساده و روانی بیان کرد و به این ترتیب ترکی آذربایجانی را وارد مرحلهٔ نوینی نمود و راهی تازه گشود. راهی که شایسته است وارثان وی ادامه‌اش دهند و تکاملش بخشند، زیرا در خدمت زنده نگه داشتن زبانی است که میلیون‌ها نفر در میهنمان به آن سخن می‌گویند.

فضولی همچنانکه گذشت از عراق عرب خارج نشد و سرانجام به‌سال ۹۶۳ هـ.ق. در اثر بیماری طاعون در بغداد درگذشت. از او آثار بسیار گرانبهایی به نظم و نثر و یا ترکیبی از آن دو بجا مانده که به سه زبان ترکی، فارسی و عربی نگارش یافته‌اند. بررسی این آثار از حوصلهٔ این مقال خارج است و در اینجا تنها به معرفی مختصر آن‌ها بسنده می‌کنیم:

* دیوان شعر فارسی که شامل ۴۱۰ غزل، ۴۹ قصیده، یک ترکیب‌بند، یک مسبع، یک مسدس، ۴۶ قطعه و ۱۰۵ رباعی است و خود شاعر پیشگفتاری به نظم و نثر بر آن نگاشته است. قدیمترین نسخهٔ خطی آن در زمان حیات وی و به سال ۹۵۹ هـ./ ۱۵۵۲ م. نوشته شده است. دیوان فارسی کامل او برای نخستین بار در سال ۱۹۶۲م. به کوشش و تصحیح ماضی‌اوغلو در ترکیه بچاپ رسید. شعر فارسی‌اش ساده و روان است. قطعات و غزل‌هایش قوی‌تر از قصیده‌های اوست.

* دیوان شعر عربی شامل ۴۶۵ بیت. این دیوان برای نخستین بار به کوشش و تصحیح برتلس مستشرق روسی، همراه با ترجمهٔ روسی آن بچاپ رسیده است.

* دیوان شعر ترکی شامل ۳۳۲ غزل، ۴۰ قصیده، ۱ مستزاد، ۱ ترکیب‌بند، ۳ ترجیع‌بند، ۲ مسدس، ۳ مخمس، ۲ تخمیس، ۳ مربع، ۵۵ قطعه و ۸۳ رباعی است. قدیمترین نسخهٔ خطی موجود از این دیوان در سال ۹۷۹ هـ./ ۱۵۷۱ م.، یعنی ۱۶ سال پس از درگذشت شاعر نوشته شده است. این دیوان در ایران به کوشش و تصحیح آقای میرصالح حسینی در سال ۱۳۶۶ هـ.ش. بچاپ رسید.

* مثنوی «لیلی و مجنون» در ۳۰۹۶ بیت، که بر مبنای داستان معروف "لیلی و مجنون" نظامی سروده شده و یکی از شاهکارهای ادبیات ترکی است. این مثنوی به زبان‌های انگلیسی، آلمانی و روسی ترجمه شده است. فضولی این مثنوی را در طول یک سال سرود و به ویس‌بیک والی بغداد تقدیم کرد.

لازم به تذکر است که در متون قدیم، از وجود خمسهٔ فضولی سخن رفته است که آنرا بعنوان پاسخی به خمسهٔ

www.iran-archive.com

نظامی کنجوی سروده است، ولی از این خمسه تنها مثنوی لیلی و مجنون در دست است.

* مثنوی «بنگ و باده» در ٤٤٤ بیت (آقای ذبیح‌اله صفا شمار آنرا ۳۵۰ بیت ذکر کرده‌اند) به ترکی، که به شاه اسماعیل صفوی تقدیم کرده است. موضوع آن مناظرهٔ خیالی بنگ (سنبل سلطان بایزید دوم پادشاه عثمانی) و باده (سنبل شاه اسماعیل صفوی) است و طبیعتا در این مناظره، باده بر بنگ پیروز می‌شود.

* شاه و گدا به ترکی، که نسخه‌ای خطی از آن در موزهٔ لنینگراد باقی است.

* مثنوی «هفت جام» که به «ساقی‌نامه» نیز معروف است در ۳۲۷ بیت به فارسی سروده شده است. در این مثنوی شاعر دعوت پیر مغان را بجان می‌پذیرد و روی به میخانه می‌نهد و هفت روز، هفت جام سر می‌کشد و در هر جامی، با سازی از سازهای موسیقی به صحبت می‌نشیند و در جام هفتم اسرار عشق را با مطرب آشکار می‌سازد. این مثنوی یکی از زیباترین و شیرین‌ترین مثنوی‌های موجود در ادبیات فارسی است.

* «انیس‌القلب» که قصیده‌ایست به فارسی در ۱۳٤ بیت. فضولی این قصیده را در پاسخ به قصیدهٔ «بحرالابرار» خاقانی سروده و در آن افکار و اندیشه‌های اجتماعی فلسفی و اخلاقی خود را بیان کرده و زهد ریایی و دروغین را نکوهش نموده و به شرح ظلم و ستم شاه ستمکر و مظلومیت رعیت ستمدیده پرداخته است.

* «صحبت‌الاشمار» که منظومه‌ایست شامل ۲۰۰ بیت و همچنانکه از عنوانش بر می‌آید، موضوع آن گفتار پندآمیز از زبان میوه‌هاست.

* «جمجمه‌نامه» قصیده‌ایست که برای ابراهیم خان، که از سوی شاه اسماعیل صفوی به حکومت بغدادکماردہ شده بود، سروده است.

* «رند و زاهد» به زبان فارسی، که به نظم و نثر است. موضوع این کتاب گفت و شنود و بحث بین زاهد (پدر) و رند (فرزند) است. فضولی در این کتاب مهم‌ترین مسایل فلسفی و اجتماعی زمان خود را مطرح می‌سازد و تصویر زنده‌ای از شیوهٔ زندگی و تفکر زمان خود را ارائه می‌دهد. این کتاب برای اولین بار در سال ۱۲۷۰ هـ.ق. بنام «بحث رند و زاهد» چاپ سنگی شد ودر سال ۱۳۵٤ هـ.ش. در تهران با مقدمهٔ ح. صدیق بر اساس نمونهٔ تصحیح شدهٔ کمال ادیب کورکچو اوغلو استاد باستانشاسی دانشگاه آنکارا، به چاپ رسید.

* «رسالهٔ معمانیات» به فارسی.

* «حدیث اربعین» که ترجمهٔ ترکی کتاب «چهل حدیث» عبدالرحمن جامی است.

* «حدیقة‌السعدا» به نثر ترکی و قطعات منظوم در شرح حال پیامبر اسلام و خاندان وی که ترجمهٔ کتاب «روضة‌الشهدا» اثر حسین واعظی کاشانی است.

* فرهنگ جغتایی فارسی.

* کتاب «صحت و مرض» که به نام‌های دیگری چون «سفرنامهٔ روح»، «مناظرة‌الروح و الجسد»، لطائف‌المعارف» و «روح‌نامه» شناخته شده است و نخستین بار در ایران تحت عنوان «سفرنامهٔ روح» به چاپ رسیده است. موضوع کتاب مناظره‌ایست میان روح و عشق.

* «مطلع‌الاعتقاد فی معرفة‌المبدأ والمعاد» به عربی و در بارهٔ علم و دانش و معرفت و شناخت و شناخت واجب‌الوجود و نبوت و امامت.

* مجموعه‌ای از نامه‌ها و مراسلات وی نیز تحت عنوان «نامه‌های فضولی» در ۱۹٤۸م. در ترکیه و در ۱۹۵۸م. در باکو به چاپ رسیده است.

***

عشقت از دایرهٔ عقل برون کرد مرا
داخل سلسلهٔ اهل جنون کرد مرا
در غم عشق بتان هیچکسی چون من نیست
نظری کن که غم عشق تو چون کرد مرا
بامیدی که مکر طعنه‌زنان نشناسند
شادم از اشک که آغشته به خون کرد مرا
رسته بودم ز گرفتاری شیرین دهنان
باز لعل تو مقید به فسون کرد مرا
کم نشد با لب شیرین تو جان کندن من
وه که این شیوه ز فرهاد فزون کرد مرا
از ازل بود فضولی دل من در غم عشق
فلک آشفته بدینسان نه کنون کرد مرا

فضولی

۱ انسکلوپدی آلمانی بروک‌هاوس، جلد ۸، ص ۷۱.

۲ به نقل از ص ۳۹ مقدمهٔ دیوان ترکی فضولی به قلم آقای میر صالح حسینی، جلد ۱، انتشارات فتحی، تابستان ۱۳٦٦ هـ.ش.

۳ تاریخ ادبیات ایران، جلد ۵، بخش ۲، چاپ اول، دکتر ذبیح‌اله صفا.

٤ تاریخ ادبیات ایران، جلد ۵، بخش ۱، چاپ دوم، دکتر ذبیح‌اله صفا.

یافت مردی گور کن عمری دراز
سایلی گفتش که چیزی گوی باز
تا تو عمری گور کندی در مَغاک
چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسبِ حال
کین سگِ نفْسم ز من هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد
یک دمم فرمان یک طاعت نبرد.

منطق‌الطیر ــ عطار

www.iran-archive.com

بابک خرمدین

بهرام حسین‌زاده

قسمت ششم

قیام بابک و خرمیان:

آغاز کار بابک بگفتهٔ تاریخ طبری و سیاست‌نامه و التنبیه والاشراف و مجمل فصیحی در سال ۲۰۱ هجری است. ولی مورخین دیگری نیز هستند که زمان دیگری را بعنوان شروع کار بابک مطرح ساخته‌اند. حبیب‌السیر سال ۲۱۰ را و مروج‌الذهب سال ۲۰۴ را و مجمل‌التواریخ ۲۰۵ را و اخبارالطوال آخر خلافت مأمون (سال ۲۱۸) را آغاز قیام وی نوشته‌اند. بهر صورت عموم مورخین اعتقاد دارند که سال ۲۰۱ سال خروج بابک است. مسعودی در التنبیه والاشراف می‌نویسد: «خروج بابک به سال دویستم و بقولی دویست و یکم در خلافت مأمون در کوه‌های بدین آذربایجان، میان جاودانیه بود.» و طبری به این مطلب اضافه می‌کند که بابک «دعوی کرد که روح جاویدان در جسم او آمده» (۱۱۴) و به این وسیله خود را در مرکزیت جنبش خرمیان سراسر ایران قرار داد. خرمیان در سراسر کشور خلافت بکونه‌ای گسترده حضور داشتند. مسعودی «از خرمیانی که از نواحی خراسان و برج و کرج ابودلف و ناحیهٔ ورسنجان و قسم و کوهدشت سیمره و جزو مهرجانقدق و دیار سیروان و اربوجان ماسبذان و همدان و ماه‌کوفه و ماه‌بصره و آذربایجان و ارمنیه و قم و کاشان و ری و خراسان و دیگر قلمرو عجمان هستند» (۱۱۵) سخن می‌گوید.

خرمیان که بدین شکل گسترده در سراسر کشور حضور داشتند جهت یاری بابک بطرف آذربایجان حرکت کردند و بقول بغدادی: «مردم کوهستان از خرمیان و مزدکیان با باطنیان دست‌یکی کرده بودند و بر بابک از مردم بدین و دیلم سیصد هزار مردم فراهم آمدند.» (۱۱۶) علاوه بر مردم بدین و دیلم، مردم همدان و اصفهان و ماسبذان نیز بابک را یاری کردند. کردیزی می‌نویسد: «مردمان سپاهان و همدان و ماسبذان اندر دین خرمی شدند و مذهب بابک خرمدین گرفتند و لشکر انبوه بر بابک کرد آمد.» (۱۱۷) علاوه بر این عده که توانستند خود را به بابک برسانند، عده‌ای نیز جهت رسیدن به آذربایجان و پیوستن به بابک با دشواری‌های زیادی روبرو شده و بازگشتند. خواجه نظام‌الملک می‌نویسد: «قصد کردند تا به بابک بپیوندند، شنیدند که لشکری راه بر ایشان گرفته‌اند، بگریختند.»

(۱۱۸) دستگاه امنیتی خلافت خبر از فعالیت مخالفین می‌داد و دستگاه سرکوب خلافت یعنی ارتش آن این فعالیت‌ها را درهم می‌کوبید. وضعیت اینکونه نبود که هرکس تمایلی به بابک دارد به آسانی بتواند به او بپیوندد. دستگاه خلافت با اینکه در درون خویش با مشکلاتی درگیر بود و به تازگی توانسته بود خویش را از دست یک جنگ خانگی (جنگ امین و مأمون) رها کند ولی این امر مانع از آن نمی‌شد که از کار نیروهای مخالف غفلت ورزد. مدتها بود که: «از نواحی گوناگون شمال غربی ایران و آذربایجان گزارش‌هایی در بارهٔ تبلیغات شیعیان و خرمدینان در میان روستاییان بدست خلیفه می‌رسید.» (۱۱۹) این تبلیغات همه علیه سیستم فئودالیسم و دستگاه خلافت بود. دهقانان و پیشه‌وران شدیدا تحت تأثیر این تبلیغات قرار گرفته بودند. حضور شیعیان در کنار خرمیان، نقشه‌ها و تبلیغات حکومت در مورد بابک را نقش بر آب می‌کرد. مردم مسلمان نمی‌توانستند بپذیرند که شیعیان با یک گروه شدیدا ضد اسلامی همکاری می‌کنند، پس نتیجه می‌گرفتند که خرمیان، آنچنان هم که دستگاه خلافت تبلیغ می‌کند، ضد اسلام نیستند. «بابک توانست فعالیت گروه‌های دهقانی را در راستای ضد فئودالیسم و خلافت با هم متحد کند.» (۱۲۰) قدرت ارتباط با مردم و گستردگی این رابطه، نشان از یک سیستم منظم و پیگیر کار تبلیغی در میان مردم دارد. خرمیان به راحتی توانایی بسیج عمومی مردم را در سراسر کشور داشتند. این بسیج سراسری منطقا خبر از یک سازماندهی و سازمان تبلیغی و ترویجی فعال می‌دهد که در سرتاسر کشور به کونهٔ شبکه‌های مخفی موجودیت دارند و علیرغم سرکوب و اختناق حاکم عباسی کارآیی خود را حفظ می‌کرد. به احتمال قوی جهت تبلیغ ایده‌های خود، کسانی را نیز آموزش می‌دادند. افراد دانشمند در میان خرمیان کم نبودند. حفظ تفکرات باستانی و رشد آن‌ها در دوران اسلامی ایجاب می‌کرد که افراد و جنبش‌ها از دانش و بینش بالایی برخوردار باشند. اکر زنادقه از مردمان با فرهنگ و روشنفکران زمان خود بودند، این شاید یکی از قواعد تاریخ باشد که دگرگون کردن یک مقولهٔ تاریخی لازمه‌اش شناخت آن می‌باشد. دگرگون کنندگان یک جامعه باید از ساختار و کارکرد و عناصر آن از برخوردش با

www.iran-archive.com

«دانشمندان خرمیه» (۱۲۱) می‌دهد. در همان منبع در بارهٔ عقیدهٔ «شویان» آمده است که: «ایشان معتقد به نبوت ابن‌دهیان و ابن‌شاکر و ابن‌ابی‌العوجا و بابک خرمی‌اند.» (۱۲۲) هم‌ردیف قرار دادن بابک با این افراد که از روشنفکران سرآمد دوران خود بودند مؤید این امر است که بابک صرفاً مرد شمشیر نبوده بلکه از معلومات وسیعی برخوردار و انسانی روشن و روشنگر بوده است. تمام تواریخ به هنگام صحبت از بابک معترف به هوش و ذکاوت فوق‌العادهٔ او هستند، کاری که او کرد یعنی بیست و چند سال مبارزهٔ گسترده و همه‌جانبه با دستگاه خلافت نیز بیانگر میزان بالای قدرت فکر او می‌باشد، بخصوص آنکه از تمامی سرزمین‌های تحت خلافت و از عموم «مذاهب گمراه» (۱۲۳) پیروانی به او ملحق می‌شدند و از برخورد این همه اندیشه‌های گوناگون، در بین ایشان، شکوفایی فرهنگی خاص دست می‌داده. «احسن‌التقاسیم» گزارش می‌دهد که: «در نزدیکی اردبیل کوهی هست که یکصد و چهل فرسخ، همگی دیه و کشتزار است. گویند هفتاد زبان در آن است.» (۱۲۴) این کوه و اردبیل و آن نواحی، پایگاه و کانون جنبش خرمیان بوده و حضور مردمانی که به هفتاد زبان مختلف سخن می‌گفته‌اند، بیانگر این واقعیت است که خرمیان پناهگاه و جان‌پناه خوبی برای بسیاری از مردمان فراری بوده‌اند و در اثر برخورد این تعدد ملیت و قومیت و فرهنگ‌ها، قابل تصور است که چه فرهنگ شگوفا و انسانی در آن نواحی شکل گرفته بود.

به محض آگاهی از خیزش خرمیان در آذربایجان (به سال ۲۰۱)، مأمون به فکر تهیه و تدارک لشکرکشی به آذربایجان می‌افتد زیرا شخصی که وی بعنوان حاکم آذربایجان به آنجا فرستاده بود نسبت به حکومت خلیفه عاصی شده است. این حاکم که حاتم‌بن‌هرثمه‌بن‌امین نام داشت و در دوران امین به سال ۱۹۵ از حکومت مصر برکنار شده بود بدلیل خدمات پدرش هرثمه‌بن‌امین به ولایت آذربایجان و ارمنستان گمارده می‌شود ولی هنگامیکه خبر کشتن پدرش به دست خلیفه را می‌شنود، در آنجا مخالفت آغاز می‌کند. «و نیز با بابک و خرمیان مکاتبه کرد و امر قدرت و شوکت مسلمانان را نزد آنان ناچیز نشان داد.» (۱۲۵) تدارک سپاه و مهمات برای مأمون دو سال طول کشید و احتمالا در سال ۲۰۳ بود که یحیی‌بن‌معاذ را راهی آذربایجان می‌کند. وی در سال ۲۰۴ طی چندین حمله که به مواضع بابک می‌کند، کاری از پیش نمی‌برد. (۱۲۶) مأمون وی را از کار بابک برکنار می‌کند و به ولایتداری جزیره می‌گمارد که در سال ۲۰۶ در همانجا می‌میرد.

مأمون در سال ۲۰۵، عیسی‌بن‌محمد‌بن‌ابی‌خالد را جهت ولایتداری آذربایجان و ارمنیه و جنگ بابک می‌فرستد. وی که در ابتدای حکومت مأمون، از مخالفین او بود و حتی حسن‌بن‌سهل فرستاده و وزیر مأمون را از بغداد بیرون کرده و با وی بسیار جنگ کرده بود پس از سازش با حسن‌بن‌سهل به ولایتداری سواد منصوب می‌شود. او از راه غارت و چپاول مال فراوانی گرد آورده بود و هنگامیکه مأمور جنگ بابک می‌شود آنچنان ثروتی داشت که از خزانهٔ دولت جهت هزینهٔ لشکر پولی نگرفت و تمام تجهیزات لشکر را از پول خود تهیه کرد. «وچون به محل خدمت رسید، محمد‌بن‌رواد عضدی و همهٔ رؤسای بلاد نزد وی آمدند و برای جنگ بابک آماده کشت.» (۱۲۷) و به سال ۲۰۶ جنگی بسیار سهمگین میان بابک و عیسی‌بن‌محمد در می‌گیرد. نتیجهٔ این جنگ را اعتمادالسلطنه: «منکوب کرد عیسی‌بن‌محمد بن ابی‌خالد بابک خرمی را» (۱۲۸) ثبت می‌نماید در حالیکه براساس تاریخ طبری و تاریخ یعقوبی درست بگونهٔ دیگر بوده است و علیرغم آرزوی قلبی اعتمادالسلطنه در هزار و صد سال پس از وقوع جنگ مزبور پیروزی با خرمدینان است. بابک در این جنگ پیروز می‌شود و فضاحتی تمام دامنگیر عیسی‌بن‌محمد می‌شود. یعقوبی می‌نویسد: «بابک با وی جنگ کرد و وی را هزیمت داد و عیسی بی آنکه به چیزی باز نگرد می‌گریخت که بعضی از عیاران حربیه او را فریاد زدند که ای ابوموسی به کجا می‌گریزی؟ گفت: ما را در جنگ اینان بختی نیست. تنها در جنگ با مسلمانان است که از ما می‌ترسند.» پیروز شدن بابک در این جنگ بر اساس دو منبع فوق بی‌گمان درست است ولی در مورد سرنوشت عیسی‌بن‌محمد نظرات گوناگونی وجود دارد. طبری معتقد است: «بابک در سال ۲۰۶ عیسی‌بن‌محمد را بکشت» (۱۲۹) اما یعقوبی به گونه‌ای دیگر گزارش می‌دهد: «از آذربایجان به ارمنستان رفت و به سواد‌بن‌عبدالحمید جهافی که یاغی شده بود پیشنهاد حکومت ارمنستان داد و او بجز به جنگ با وی تن نداد پس با او جنگید و او را بعد از سختی و پافشاری هزیمت داد و ارمنستان برای عیسی‌بن‌محمد رام و آرام کشت.» (۱۳۰) کار در آذربایجان بالا می‌گیرد. فئودال‌های محلی که به لشکرکشی‌های خلیفه دل بسته بودند کم‌کم نا امید می‌شوند. بابک نه تنها به دفاع قانع نمی‌شد بلکه غالبا حالت تهاجمی نیز بخود می‌گرفت و این فئودال‌های محلی و لشکریان خلیفه بودند که ناچارا حالت دفاعی بخود گرفته بودند. بلاذری می‌نویسد: «چون بابک خرمدین در بذ سر به شورش برداشت مردم به مراغه (که حصار استواری‌داشت) پناه‌برده ودرآن تحصن جستند.» (۱۳۱) با در نظر گرفتن این مسئله که مردم عادی در مقابل بابک قرار نگرفته بودند که ناچار به فرار از مقابل وی و تحصن کردند ماهیت متحصنین روشن می‌شود. در اکثر کتب تاریخ همیشه جهت برحق جلوه دادن سلاطین و خلفای جابر لشکریان ایشان را توده‌های مردم وانمود می‌کرده‌اند و هیچگاه به این تناقض پاسخ نمی‌دادند که چه انگیزه‌ای جهت پشتیبانی از این غارتگران بیگانه و خودی می‌بایست مردم واقعی را به میدان می‌کشانده است.

کاهی نیز برای دار و دستهٔ خود کلمهٔ «مسلمان» را طرح می‌نمودند تا خصلتی ضد اسلامی برای این گونه جنبش‌ها بتراشند. خرمدینان غیر اسلامی بودند و نه ضد اسلامی و میان ایندو تفاوت بسیار است. بغدادی نیز به هنگام بازگو کردن فرار سپاهیان خلیفه از مقابل بابک ایشان را مسلمانان می‌نامد و غرض وی در این میان روشن است. او می‌نویسد: «مسلمانان از بیم شبیخون زدن ایشان (خرمیان) شهری بنام برزن برای خود ساختند.» (۱۳۲) شهر برزن که پس از شکست‌های اولیه از بابک، ساخته می‌شود در چهارده

www.iran-archive.com

فرسخی شمال اردبیل قرار داشته و فاصلهٔ آن تا بذ مقر بابک سه فرسخ بیشتر نبوده. (۱۳۳) امروزه نیز برزن بر روی نقشه‌های جغرافی به اسم مرزن در حوالی دشت مغان معروف است. ابن خردادبه در مسالک‌الممالک چنین گزارش می‌دهد: «از اردبیل تا خش هشت فرسنگ و از آنجا تا برزند شش فرسنگ بوده، از برزند تا خندق اول افشین دو فرسنگ بود، از آنجا تا زهرکش خندق دوم افشین دو فرسنگ و از آنجا تا دوال‌رود که خندق سوم افشین بود دو فرسنگ، فاصلهٔ اردبیل تا دوال‌رود بیست فرسنگ و از آنجا تا بذ شهر بابک یک فرسنگ بود. خش امروزه در آذربایجان به اسم کشا معروف است. کشا و برزن در شمال غربی اردبیل بر سر راه مغان واقع است و بذ در جانب شرقی دشت مغان نزدیک ناحیهٔ طالش و مجاورت سواحل غربی دریای خزر بوده است. (به نقل از لغتنامهٔ دهخدا)

پس از عیسی‌بن‌محمد، مأمون تا سال ۲۰۹ کسی را جهت جنگ با خرمیان نمی‌فرستد. تهیهٔ مجدد ساز و برگ سپاه و بررسی جهت چگونگی جنگ بابک مدتی به طول می‌کشد. در سال ۲۰۹ مأمون صدقة بن علی را بعنوان حاکم ارمنستان و آذربایجان، مأمور سرکوبی بابک می‌فرستد و بعنوان کمک وی احمد بن جنید اسکافی را نیز راهی می‌کند ولی یورش‌ها و شبیخون‌های بابک و عدم کارآیی صدقة‌بن‌علی در مبارزه با بابک و شکست‌های او در جنگ با خرمیان باعث بروز اختلاف بین وی و احمد بن جنید می‌شود. احمد بن جنید اسکافی جهت کسب دستور و اینکه وی اختیار جنگ را بدست بگیرد، به بغداد برمی‌گردد. مأمون اختیارات لازمه را به جنید می‌دهد و جنید پس از بازگشت خود به آذربایجان به تدارک جنگ می‌پردازد. علی‌بن‌صدقه که موقعیت خویش را در خطر می‌بیند راه طغیان در پیش می‌گیرد و به کوهستان میان موصل و آذربایجان رفته و آنجا را در اختیار خود می‌گیرد و کارش ادامه می‌یابد تا بدست حمید طوسی سرکوب می‌شود و کل ثروت وی را مأمون (پس از آنکه به او امان داده بود) مصادره می‌کند.

احمد بن جنید اسکافی پس از تدارک بسیار به جنگ خرمیان می‌رود و در جنگ شکست خورده و اسیر بابک می‌گردد (بسال ۲۰۹). مأمون پس از آگاهی از به بند افتادن جنید، ابراهیم‌بن‌لیث را به آذربایجان می‌فرستد، گرچه در مناقع توضیح چندانی پیرامون این شخص نیست اما نام وی در لیست مشهورترین سرداران خلیفه که بدست بابک شکست خورده و یا کشته شده‌اند، آمده است. (۱۳٤) و این خود می‌رساند که حتما باید بین او و بابک جنگی رخ داده باشد که به پیروزی بابک انجامیده. در سال ۲۱۰ تحت تأثیر جریانات آذربایجان و شکست‌های مکرر دستگاه خلافت مردمان نقاط دیگر نیز به بهانه‌های مختلف شورش می‌کردند، یکی از این شورش‌ها، شورش مردم قم بود که به سرکردگی یحیی‌بن‌عمران و به بهانهٔ زیادی خراج صورت گرفت. مأمون، علی‌بن‌هشام را سوی آنها فرستاد و پس از آنکه وی به تنهایی کاری از پیش نبرد عجیف‌بن‌عنبسه نیز به یاری او فرستاده شد. ولی مقاومت مردم از قدرت زیادی برخوردار بود و به همین جهت محمد بن‌یوسف گنج نیز از خراسان به یاری سرداران خلیفه آمد و هر سه لشکر به مردم قم هجوم بردند و قم را ویران کردند و علی‌بن‌هشام، یحیی‌بن‌عمران را کشت.

قدرت‌گیری روز افزون خرمیان در آذربایجان، مأمون را شدیدا به هراس انداخته بود. به همین جهت تصمیم می‌گیرد که با تمام قوا به آذربایجان حمله کند. این بار محمد بن حمید طوسی را در سال ۲۱۲ با تجهیزات کامل به سوی خرمیان می‌فرستد. محمد بن حمید طوسی از سرداران بسیار با وفا و در عین حال بسیار کاردان وی بود. در جنگ‌های مختلف ارزش خود را آشکار کرده بود. او از طریق موصل حرکت می‌کند و علی‌بن‌صدقه را که یاغی شده دستگیر می‌کند و به پیش مأمون می‌فرستد. پس از ورود به آذربایجان، خرمیان دیدند که دشمن این بار مجهزتر از همیشه می‌باشد، آنان نیز دست به کار بسیج نیرو از سراسر کشور می‌شوند. خواجه نظام‌الملک چنین گزارش کرده که: «خرمدینان خروج کردند از ناحیت اصفهان، و باطنیان بدیشان پیوستند و به آذربایجان شدند.» (۱۳۵) از سال ۲۱۲ جنگ‌های بابک و حمید طوسی شروع می‌شود و طی دو سال: «شش حرب عظیم» (۱۳٦) بین ایشان درمی‌گیرد. وی پس از چند بار شکست خوردن بدست خرمیان، در سال ۲۱۳ جهت تجدید قوا و گرفتن پول برای لشکرکشی مجدد به بغداد باز می‌گردد و پس از تجدید نیرو دوباره به آذربایجان باز می‌آید. در آخرین جنگ، او لشکریان را از هر طرف جمع کرده و سلاح و آلات و خواربار فراوان تهیه می‌کند. عدهٔ بسیاری داوطلب به عنوان «مجاهد» از هر شهری به او پیوستند و تمام راه‌ها را بر بابک بستند.

از هر دره و تپه‌ای که می‌گذشت عده‌ای نگهبان بر آن می‌گماشت، تا آنکه به محل هشتادسر رسید. کوه هشتادسر همان کوهی است که امروز در شمال آذربایجان و جنوب ارس در شرق رود کلیبر، بنام کشتاسر معروف است. در آنجا گرداگرد سپاه خود خندق کرد و با سران سپاه مشورت کرد که از کدام راه به شهر بابک یعنی بذ حمله کند؟ راهی انتخاب شد و بر اساس همان راه، نقشهٔ جنگی طرح شد. لشکر را آماده کردند. فرماندهی قلب سپاه را به محمد بن یوسف‌بن‌عبدالرحمن طائی واگذار کرد. سعدی‌بن‌احرم فرمانده میمنه و عباس‌بن‌عبدالجبار را فرمانده میسره کرد و خود با بقیهٔ لشکر عقب‌دار آنان بود. فرمان داد هرجا که به یکی از جبهه‌ها خللی وارد آید مرد برسانند و جبران کنند. بابک بر بلندی یکی از کوه‌ها قرار گرفته بود، خوب مراقبت می‌کرد. در هر پناهی و پشت هر پاره سنگی کمین گذاشته بود. چون اتباع محمد بن حمید مسافت سه فرسنگ در کوه صعود کردند، کمین بابک از هر طرف بر سر آنان فرود آمدند و خود بابک راه شیب را گرفت و بر ایشان تاخت.

سپاهیان گریختند و ابوسعید و محمد بن حمید به آنان فرمان پایداری می‌دادند ولی اطاعتی از جانب سپاه دیده نمی‌شد. پا به فرار گذاشتند و خرمیان در پی ایشان رفتند. گروهی را کشتند و جمعی را نیز گرفتند. محمد بن حمید که هنوز مقاومت می‌کرد هنگامی بخود آمد که دید تنها مانده و لشکر همگی فرار کرده‌اند. خواست به فراریان ملحق شود، اما خرمیان او را از لباس و سلاحش

www.iran-archive.com

بعدها...

مرگ من روزی فرا خواهد رسید
در بهاری روشن از امواج نور
در زمستانی غبار آلود و دور
یا خزانی خالی از فریاد و شور
مرگ من روزی فراخواهد رسید
روزی از این تلخ و شیرین روزها
روز پوچی همچو روزان دگر
سایه‌ای زامروزها ، دیروزها !

دیدگانم همچو دالان‌های تار
کونه‌هایم همچو مرمرهای سرد
ناگهان خوابی مرا خواهد ربود
من تهی خواهم شد از فریاد درد
می‌خزند آرام روی دفترم
دست‌هایم فارغ از افسون شعر
یاد می‌آرم که در دستان من
روزگاری شعله می‌زد خون شعر
خاک می‌خواند مرا هردم به خویش
می‌رسند از ره که در خاکم نهند
آه شاید عاشقانم نیمه شب
گل به روی گور غمناکم نهند
بعد من ناگه بیکسو می‌روند
پرده‌های تیرهٔ دنیای من
چشم‌های ناشناسی می‌خزند
روی کاغذها و دفترهای من
در اتاق کوچکم پا می‌نهد
بعد من ، با یاد من بیگانه‌ای
در بر آیینه می‌ماند به جای
تار مویی ، نقش دستی ، شانه‌ای
می‌رهم از خویش و می‌مانم ز خویش
هرچه بر جا مانده ویران می‌شود
روح من چون بادبان قایقی
در افق‌ها دور و پنهان می‌شود
می‌شتابد از پی هم بی‌شکیب
روزها و هفته‌ها و ماه‌ها
چشم تو در انتظار نامه‌ای
خیره می‌ماند به چشم راه‌ها
لیک دیگر پیکر سرد مرا
می‌فشارد خاک دامنگیر خاک
بی تو ، دور از ضربه‌های قلب تو
قلب من می‌پوسد آنجا زیر خاک
بعدها نام مرا باران و باد
نرم می‌شویند از رخسار سنگ
گور من کمنام می‌ماند به راه
فارغ از افسانه‌های نام و ننگ

زمستان ۱۹۵۸ مونیخ

دنباله بابک خرمدین

شناختند و بر او هجوم بردند و کشتندش. این جنگ به سال ۲۱۴ صورت گرفت. طبری در این باره می‌نویسد : «بابک ، محمد بن حمید طوسی را کشت ، سپاهش را بشکست و گروهی بسیار از آنان را که همراه وی بودند کشت ، در هشتاد سر به روز شنبه .» (۱۳۷) هنگامیکه خرمیان از کار حمید طوسی فارغ می‌شوند ، گروه‌هایی که جهت کمک از نقاط مختلف آمده بودند باز می‌گردند . خواجه نظام‌الملک می‌نویسد : «آخرالامر محمد بن حمید کشته شد و کار بابک بالا گرفت . خرمدینان به اصفهان باز گشتند .» (۱۳۸) دنباله در شمارهٔ آینده

زیرنویس‌ها :

۱۱۴ طبری ، جلد سیزدهم ، ص ۵۶۶۱ :
۱۱۵ التنبیه و الاشراف ، ص ۳۳۷ :
۱۱۶ الفرق بین‌الفرق ، ص ۲۰۳ :
۱۱۷ زین‌الاخبار ، ص ۷۶ :
۱۱۸ سیاست‌نامه ، فصل چهل و هشتم :
۱۱۹ تاریخ ایران از دوران باستان تا سدهٔ هیجدهم ، ص ۱۹۷ :
۱۲۰ دائرةالمعارف بزرگ شوروی :
۱۲۱ آفرینش و تاریخ ، جلد سوم ، ص ۱۰۳ :
۱۲۲ آفرینش و تاریخ ، جلد سوم ، ص ۶ :
۱۲۳ آفرینش و تاریخ ، جلد ششم ، ص ۱۱۷ :
۱۲۴ احسن‌التقاسیم ، ص ۵۵۵ :
۱۲۵ تاریخ یعقوبی ، ص ۴۸۳ :
۱۲۶ تاریخ یعقوبی ، ص ۴۸۳ و طبری ، جلد ۱۳ ، ص ۵۶۸۴ :
۱۲۷ تاریخ یعقوبی ، ص ۴۸۴ :
۱۲۸ تاریخ منتظم ناصری ، جلد اول ، ص ۱۷۹ :
۱۲۹ طبری ، جلد ۱۳ ، ص ۵۶۹۰ :
۱۳۰ تاریخ یعقوبی ، ص ۴۸۴ :
۱۳۱ فتوح‌البلدان ، ص ۱۶۹ :
۱۳۲ الفرق بین‌الفرق ، ص ۲۰۳ :
۱۳۳ جغرافیای تاریخی ایران ، بارتولد ، ص ۲۲۸ :
۱۳۴ الکامل ، جلد یازده ، ص ۱۱۴ :
۱۳۵ سیاست‌نامه ، فصل چهل و هشتم :
۱۳۶ سیاست‌نامه ، فصل چهل و هشتم :
۱۳۷ طبری ، جلد سیزدهم ، ص ۵۷۴۱ :
۱۳۸ سیاست‌نامه ، فصل چهل و هشتم .

www.iran-archive.com

پاسخ به نامه‌ها:

دوست عزیز آقای **پژوهان گردانی** از هامبورگ
سلام‌های مار را بپذیرید. از لطف شما در مورد 'نیستان' سپاسگزاریم. اینکه نگاشته‌اید: «نوای نیستان را با کوش و هوش خودی می‌توان شنید و فهمید که در سلک هم‌نفسان و از سلاله یاران می‌نماید.» ما را امیدوار کرد که تلاش‌های ما در کسترش آیین مهر و همدلی به هدر نرفته است.
شماره اول 'نیستان' نایاب است و به همین دلیل متأسفانه نمی‌توانیم آنرا خدمت شما تقدیم نماییم. این کاستی را بر ما ببخشایید.
اشعار شما را با نظرتان در مورد عنوان صفحه شعر به آقای الف. فراز، متصدی بخش شعر کاهنامه سپردیم، از آن بهره خواهند گرفت. شاد و سلامت باشید.

❊ ❊ ❊

آقای **فرزاد** از تاجیکستان
نخستین نامه مهرآمیز شما که از پاریس پست شده بود به دست ما رسید.
دست اندرکاران 'نیستان' هم به شما سلام می‌رسانند.
نبود نوشته‌هایی از فرهنگیان تاجیکستان در 'نیستان» تقصیر ما نیست. تا حال از ایشان نوشته‌یی بدست ما نرسیده است که از چاپ باز مانده باشد. شما نوشته‌اید که: «چهار نامه من پاسخ نیافته است و شمار زیادی از نامه‌های دوستان من نیز پژواکی نداشته‌اند و به مطالب ارسالی‌شان توجه نشده است.»
با درستی باید گفت که تا حال چنین مطالب و نامه‌هایی بدست سردبیر یا هیئت‌تحریریه 'نیستان' نرسیده است. اینکه شما فرستاده‌اید ولی بدست ما نرسیده شاید ناشی از وضعیت نابهنجار پُست در آن دیاران باشد که همه از آن شکوه دارند، از جمله خود ما. می‌توان کم مهری دوستان تاجیک را تا حدودی به کردن نامه‌رسانان گذاشت. پیروز و شادکام باشید.

❊ ❊ ❊

آقای **حلیم صاحبی** از آلمان
نامه شما همراه با زندگی‌نامه شادروان ملک‌الشعرا قاری که سهم‌شان در ادبیات متأخر افغانستان فراموش ناشدنی‌ست، رسید. از لطف شما متشکریم.

❊ ❊ ❊

آقای **ناظم باختری** از هامبورگ
از نامه مهر آمیز شما درمورد کردانندگان نیستان سپاسگزاریم.
شعر شما را تحت عنوان «آرزوی پاک مصالحه و دفع استعمار» دریافت نمودیم. شاد و خرم باشید.

❊ ❊ ❊

دوستان عزیز در **«کانون هنری و فرهنگی نیما»**
نامه‌تان بدستمان رسید. برای‌تان آرزوی موفقیت داریم.

❊ ❊ ❊

دوستان عزیز متشکل در **'مرکز فرهنگی ایرانیان مقیم هایدلبرگ**
ضمن آنکه برای‌تان موفقیت آرزو می‌کنیم. هرچند که ما نیز وضعیتی بهتر از شما نداریم، اما از این پس هر شماره را برایتان ارسال خواهیم نمود.

❊ ❊ ❊

آقای **هوشنگ معین‌زاده** - فرانسه
نامه دلکرم کننده شما بهمراه کتاب‌ای ارسالی‌تان رسید. در باره فروش کتاب‌ها با دوستان‌مان تماس گرفتیم ولی متأسفانه بعلت کرانی بیش از حد آن هنوز موفق به فروش آن نشده‌ایم. سلام ما را به آقای دکتر ودیعی برسانید.

❊ ❊ ❊

جناب آقای **پرفسور رواسانی** - اولدنبورک
نامه شما را دریافت کردیم. بسی خوشحال‌مان کرد. اینکه کاهنامه 'نیستان' مورد توجه شما واقع شده دلکرم کننده است. در نامه‌تان خبر از تشکیل یک اتحادیه از روشنفکران مشرق‌زمین داده بودید، سپاسگزار خواهیم شد اگر چنانچه ما را در جریان چگونگی پیشرفت کار قرار دهید.

❊ ❊ ❊

آقای **خسرو ثابت قدم** - نورنبرک
از دریافت نامه شما خوشحال شدیم و از پیشنهادتان برای همکاری خوشحالتر. لطف کرده و در اولین فرصت از کارهایتان برای‌مان ارسال دارید و با کمک‌تان ما را در ماندکاری‌مان یاری دهید.

❊ ❊ ❊

آقای **بهروز خاقانی** - آلمان
نامه‌تان را به همراه کتاب شعرتان (به وارثان نور) دریافت کردیم. از لطف شما سپاسگزاریم.

www.iran-archive.com

Kulturelle Zeitschrift

NEYESTAN

6 Ausgabe

Mai 1997

Azarakhsh Hafizi ◆ Mehdi Mojtahedpoor ◆ Manuchehr Aslanpoor

Mohamadi ◆ M.S.Rahpoo ◆ A. Faraz ...

Chefredakteur: Bahram Hosseinszadeh

Cover Design: A M I R

www.iran-archive.com